

خدا خنده را دوست دارد

اثر:

ایادی امرالله جناب ویلیام سیز

فصل اول - هفتمین پسر شیطان فرزند هفتمین پسر شیطان

من در یک غشاء تورمانند بدنیا آمدم. پدر ایرلندی‌ام که خودش را در چادری پیچیده بود به خود بالید؛ عمو وانی بیشتر به هیجان آمده گفت:

"عیسی، مریم، یوسف، تمام مقدسین در عالم برزخدا پسره توی پيله دنیا اومده"
 قابله اولین کسی بود که اخبار را شتابان برای پدر آورد. او فریاد زد، "یه نابغه براتون دنیا اومده، درست مثل هفتمین پسر از هفتمین پسر."
 پدر گفت، "اینا مهم نیست، بگو بینم این نابغه پسره یا دختر؟"
 "یه پسر بزرگ، قدرت خداس."

من روز ۲۸ مارچ ۱۹۱۱ در دولوث^(۱) ایالت مینه‌سوتا در پامپکین رو^(۲) به دنیا آمدم. پدرم هیچوقت مرا بخاطر از دست دادن روز پاتریک مقدس بفاصله دو هفته، کاملاً نبخشید. بعنوان یک حادثه خبری، من چند ثانیه بعد از طوفانی به دنیا آمدم که در دریاچه سوپریور^(۳) همراه با دانه‌های تگرگی به اندازه توپ گلف حادث شد.

خانواده پدری من اصلاً از خلیج کورت مک شری^(۴) در دامنه کانتی کورک^(۵) بودند. پدرم با دو مرد ایرلندی دیگر غروب شنبه ساعتها پای بیانوی در خانه هنسی^(۶) می‌ایستادند و ترانه کوتاهی را بارها با هم می‌خواندند که،

اووووه... مک گینتی مرده و مک کارتی نمیدونه

مک کارتی مرده و مک گینتی نمیدونه

هر دو در یک بستر خوابیده‌اند

و هیچکدوم نمیدونه اون یکی هم مرده

بعد می‌زدند زیر خنده و دوباره شروع می‌کردند و بارها ادامه می‌دادند. فقط یک دفعه در میخانه مک مورتری بود.

مادرم که فرانسوی، اسپانیولی، آلمانی، انگلیسی، اسکاتلندی و اهل ویلز^(۷) بود اغلب مخصوصاً زمانی که پدر از او دلخور بود، یعنی هر روز، به پدر می‌گفت که پاتریک مقدس فقط یک اشنباه مرتکب شده است:

"او می‌بایست مارها رو نگه می‌داشت و ایرلندی‌ها رو بیرون می‌کرد."

1-Duluth

2-Pumpkin Row

3 - Superior

4 - Court Mac Sherry

5 - County Cork

6- Henessy

7 - Wales

یک هفته پس از تولد من پدرم در تمام شهر بخش کرد که شانس بزرگی به او روی آورده است. می‌گفت، "این پسر منه، او توی یه پیله دنیا اومده، درست مثل یه نخود توی پوستش. این یه نشونه آسمونیه، او واسمون شانس میاره، شانس که هیچوقت تا حالا نداشتیم، خیلی پولدار میشیم."
مادر ناراحت می‌شد. به پدرم می‌گفت، "من خیرواده تو رو هم اینجا هم توی ایرلند می‌شناسم، تموم بولی رو که دارین میتونین نوک یه پوتین نگه دارین."

"زن، تو اصلاً ایمون نداری، صبر کن بزرگ بشه، حرف بیاد، بعد بهت میگه."
وقتی که ده ماهه شدم راه افتادم و وقتی فقط شش ماهه بودم به حرف آمدم. پدرم خیلی عصبی شد. مخصوصاً وقتی اولین کلمه‌ای که گفتم "بابا" نبود، بلکه "خدا" بود.
به مادر گفتم، "این پسره غیر عادیه، این کلمه رو از کجا یاد گرفته؟"
مادر گفتم، "مطمئناً هیچی رو باین خوبی از تو یاد نگرفته."
"من خوشم نیامد، مثل روح میمونه. نمیدونم قسم میخورم یا غیگویی میکنه."
وقتی یک ساله و نیمه شدم پدرم کاملاً از من وحشت داشت. چند لغت بلد بودم که او نمیدانست. در همین زمان بود که برای اولین بار خواب دیدم. وقتی به مادرم گفتم او به پدرم گفتم. پدر می‌خواست مرا به دکتر نشان دهد ولی مادر گفتم، "اون فقط بیشتر از سنش می‌فهمه."
پدر گفتم، "اون اصلاً جادوئیه، مطمئن نیستم نگه داشتش درست باشه. ولی راهی هم برای پس فرستادنش نیست!"

اینها را سالها بعد مادرم مفصلاً برآیم تعریف کرد. تنها چیزی که از خوابم به خاطرمانده، این است که اطاقی بود پر از نور شدید درخشانده‌ای و این که من خیلی خوش بودم و این که دلم می‌خواست در آن اطاق بمانم.

مادر می‌گفت که تاریخ خواب دیدن من بوضوح بخاطرش مانده است. آن روز صبح پدر که بد جوروی مریض بود از پله‌ها پائین آمد. باقلا خورده و مسموم شده بود. سه روز فکر می‌کرد که می‌میرد. وقتی که تبش بالا رفت پیش مادر اعتراف کرد که ده سال پیش، وقتی که تازه ازدواج کرده بودند، او آلمانا جنسن^(۱) رابه یک مجلس رقص برده بود. او می‌گفت که نمی‌خواهد موقع مردن این بار روی وجدانش سنگینی کند. ولی از بدشانسی پدرم، او زنده ماند. وقتی که از پله‌ها پائین آمد خیلی خوشحال بود، مادر را بغل گرفت و بشوخی چند سقلمه به پهلوهایش زد و گفت:

"اون مزخرفات منو، اون هذیونهای موقع تب را که بهت گفتم جدی که نگرفتی!"
مادر سیخونکی به پهلویش زد و بسردی خندید، "البته که نه فرانک، فکر می‌کنم تا چند سال دیگه یادم بره."

باین علت بود که مادر اینقدر خوب تاریخ خواب مرا بیاد داشت. زنها در این قبیل وقتها خیلی مسخره و جالب میشوند. تاریخ اولین خواب من ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ بود.

تا وقتی که پنج سالم شد زندگی پدر بیچاره‌ام را دچار آشفتگی کردم. بنظر می‌آمد که علاقه مفرطی به خدا دارم و پدرم دوست نداشت در این مورد با من بحث بکند. یک روز در سیرک موقعی که چند نفر با

اسبهای بدون زین از میان حلقه‌های آتش می‌پریدند، رو به پدر کرده گفتم، "جهنم این شکلیه؟"
پدر نزدیک بود سیگار برگش را قورت بدهد. این حرف خیلی دمقش کرد. با عصبانیت گفت، "از من
نپرس، من عموم عمرمو توی مینه‌سوتا بودم."

چون پدر شروع به بحث کرد از او پرسیدم، "پدر، خدا کجا زندگی میکنه؟ چه اندازه است؟ چشاش
قهوه‌تیه؟"

فوری چادر سیرک را ترک کرد، کنار یک نمایشگاه کوچک ایستاد و یک توپ لاستیکی برایم خرید.
با صبر و حوصله گفت، "بیا با توپ بازی کن، مثل بچه‌های دیگه باش، توپ رو بزن زمین."
اطاعت کردم. با غرور بهش نگاه کرده باطلا عش رساندم که، "خدا زمین رو خلق کرده."
پدر شانهاش را بالا انداخت و مرا به خانه رساند.

حدود یک ماه بعد، طبق گفته مادرم، دوّمین خواب را دیدم. تا وقتی که پدر از سرکار نیامده بود هیچ
نگفتم. داشتم با پدر بازی اسب دوانی می‌کردم یعنی پاهای او اسب بزد و من بطرف بانپوری کراس^(۱)
می‌تاختم که بهش گفتم، "مرده دوباره اومد."

پدر خندید، "کی اومد؟"

"مرده."

"کدوم مرد؟"

مرد توی نور."

"کجا؟"

"دوباره توی خواب."

قبل از بانپوری کراس پیاده شدم. پدر داد زد، "ایتل^(۲)، دوباره اومده سراغش."

مادر با عجله آمد که، "چی شده؟"

پدر قبلاً کتتش را به تن کرده بود، "دوباره اون مرد توی نور رو توی خواب دیده."

مادر با خوشرویی مرا بغل کرد و بوسید، بعد به خود فشرد، "البته که دیده، ما همه مون خوابای بند

می‌بینیم."

بهش گفتم، "این خواب بد نبود، خواب خوبی بود."

"اون مرد چه شکلی بود؟"

"نمیدونم."

"چی گفت؟"

"دنبالشون نرو."

مادر تقریباً مرا پرت کرد روی زمین، پدر از دم در برگشت.

"خدا رو شکر که توی یک معدن زیرزمینی کار میکنم و مجبور نیستم قبل از تاریک شدن هوا برگردم

خونه."

درست صبح روز بعد پدرم داشت در حمام ریشش را اصلاح می‌کرد.

ازش پرسیدم، "اسم من چیه؟"
 پدر گاهی این بازی را با من میکرد. گفت، "اسمت ویلیامه."
 "پس چرا به من گفت پطرس؟"
 "کی؟"
 "دیشب اون مرده توی خواب."
 پدر چانه‌اش را برید، "اِتل آ"
 نفهمیدم مادر از کجا پیدایش شد. خیلی آرام با مسأله برخورد کرد.
 "مطمئنی که تو رو پطرس صدا زد، پسرم؟"
 سرم را تکان دادم، "او گفت مثل پطرس ماهی بگیر."
 آن روز صبح پدر با نصف صورت اصلاح نکرده رفت سر کار. به مادر گفت قبل از این که او به خانه برگردد، مرا نزد دکتر ببرد.
 "عادی نیست، مثل آدم بزرگا حرف میزنه، اینجوری همیشه راحت توی یه خونه زندگی کرد، قبل از این که شش سالش بشه میمیره."
 "فرانک آ"
 پدر اصلاً خوشحال نبود. او هر وقت دلخور می‌شد با لحنی شاعرانه حرف می‌زد، "اگه میدونستم که اون شب تاریک ماه مارچ چی داره دنیا میاد بزور می‌چپوندمش توی پیله و پشش می‌فرستادم."
 آن شب موقعی که پدر به خانه برگشت، با مادر به این نتیجه رسیدند که بهتر است مرا به مدرسه یکشنبه‌ها بفرستند و باین ترتیب هفته بعد من با خواهرم الیا^(۱) رفتم.
 پدر به مادر گفت، "بذار یه خورده هم پدر هوگان رو اذیت کنه. من مرتب سهمیه کلیسا رو می‌پردازم و ازش هم استفاده نمی‌کنم. بذار اون ازش استفاده کنه."
 مدرسه یکشنبه‌ها در دنیای مادی جدیدی را به روی من گشود و سؤالات زیادی برایم پیش آمد که از پدر بپرسم. فکر می‌کنم بطور غریزی می‌بایست می‌فهمیدم که چقدر او را می‌ترساند و ناراحتش می‌کند، بخصوص پس از این که آن روز صبح اتومبیل خانوادگی را به درخت بلوط توی حیاط کوبیده بود. همین که از توی گاراژ درآمد صدایش زده گفتم:
 بنظرم اومد خدا جلوی ماشین پهلوی شما نشسته بود."
 آن شب پدر مرا زودتر به بستر فرستاد و بعد به مادر پناه برد، "با این مرض دلپستگی این پسره باید یه کاری بکنیم، داره آشوب پیا میکنه."
 الا هم خودش را قاطی کرد. "اگه فکر میکنین حالا آشوب میکنه، تا هفته دیگه صبر کنین، پدر هوگان راجع به خدای پدر، خدای پسر و خدای روح القدس برامون صحبت میکنه، اونوقت حسایی میترسه."
 این برای پدر قابل تحمل نبود. از همان شب مرا از مدرسه یکشنبه‌ها بیرون آورد. اینهم بهمان اندازه خوب بود. چون نزدیک بود بین من و کلیسا درگیری پیش بیاید. وقتی این اتفاق افتاد که به کلاس سوم رسیده بودم، یعنی همان هفته‌ای که به مارچی کلی^(۲) قول دادم که لک لک را به پیک نیک کلیسا ببرم.

فصل دوم - پرندگان و زنبورها یا باشگاه لک لک ها

همه می گفتند نهایت درجه عدل چرخ خداوندی بوده که قوزک پای من آن روز صبح شکست. پدر میگفت حیف شد که این چرخ تندتر نچرخید. من از پشت بام منزل سافید فیلیس^(۱) اقتادم. داشتم یک تله خرس نزدیک دودکش پستی خانه شان می گذاشتم که سر خوردم و تعادل را از دست دادم.

پدر خیلی عصبی شده بود که من پشت بام خانه فیلیس چکار داشتم. توضیح دادم که خانم فیلیس می خواست بچه دار شود، بخاطر همین داشتم تله می گذاشتم که لک لک را بگیرم. آن شب از در بچه تهویه هوای گرم در کف اطاق خوابم شنیدم که پدر به مادر می گفت حیف شد که گردن من نشکست. توانستم صورتم را به در بچه تهویه بچسبانم و آشپزخانه را ببینم. متوجه شدم که مادر از حرف پدر خوشش نیامد. مادر گفت، "اون پسر ته، فرانک. وظیفه تونه که با او حرف بزنی."

پدر کار آزموده بود، "تا اونجایی که به من مربوط میشه، اون تا وقتی پنجاه سالش هم که بشه نمی فهمه که لکلکی در کار نیست."

لک لک در کار نیست! این حقیقت نداره. اگر لک لکی در کار نباشد، توی بیک نیک خیلی خیط میشدم. همه بچه ها انتظار می کشیدند. نقشه کشیده بودیم که موجب حیرت خانم پاپنبرگ^(۲) شویم. اگر لک لک بچه رونمیاره پس کی میاره؟ طبیعتاً از پدرم سؤال کردم. زیر لب من من تند می کرد. تنها چیزی که از حرفهایش فهمیدم این بود که فوری باید به شهر بروم. گفت که از آقای فیلیس پیرسم. پدر گفت که این لک لک او بوده.

ناراحتیم شروع شد. چطور می توانستم با این قوزک پای شکسته پشت بام بروم که آن تله را بردارم. اگر آقای فیلیس درگیر آمدن بچه میشد، موقع رفتن توی دودکش از دیدن تله تعجب می کرد. شاید قوزک پایش می شکست.

آن شب موقعی که آقای فیلیس از سر کار به خانه آمد، دم در منتظرش بودم. بهش گفتم، "آقای فیلیس، اگه اون موقع، شب بود، مواظب جلوی پاتون باشین."
"چی؟"

"فقط میگم که شما پرنده نیستین و با یه تله روی ساق پاتون ممکنه که بچه از دستتون بیفته."

آقای فیلیس خیلی کودن بود. "از چی حرف میزنی؟"

تصمیم گرفتم با او روراست باشم. گفتم، "مرد و مردونه با هم صحبت کنیم، میدونیم که لک لکی در کار نیست، مگه نه؟"

صورت آقای فیلیپس یکدفعه مثل فرنی موز شد و بعد مثل یک لیوان آب گوجه‌فرنگی فوری متوجه شدم که مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام. شیطونک بیچاره، اونم نمیدونست که لکلکی درکار نیست، خیره به من نگاه میکرد.

گفت، "مطمئنی که به سر زمین نغوردی؟"

وقتی که او رفت مادر بیرون آمد و گفت، "آقای فیلیپس کمی آشفته بنظر میرسید، چه بهش گفتی؟" به مادر گفتم، "ضربه سختی بهش زدم. الان دیگه نمیدونه که بچه‌دار میشه یا نه." مادر خندید، "فکر میکنم کاملاً مطمئنه."

سرم را تکان دادم، "تموم امیدش به لک لک بود که من درست ضربه رو همونجا بهش زدم." مادر با چشمهای خیره به من نگاه کرد. وانمود میکرد که توجهش به ریخت قوزک پای من جلب شده است. گفت، "خب اگه لک لک بچه رو نیاره، پس کی میاره؟"

من فوراً جواب ندادم. همه فکر می‌کردند که تله همراه پائین افتاده، ولی من می‌دانستم که تله هنوز آن بالا پهلوی دودکش و آماده گاز گرفتن است. سرم را بالا گرفتم و به سایه نزدیک آجرهای قرمزی که تله را قایم کرده بودم نگاه کردم.

به مادر گفتم، "هنوز نمیدونم، ولی بالاخره به روزی میتونم بهت بگم."

وقتی آقای فیلیپس بدون این که تله اذیتش کنه بچه‌دار شد بفکر فرو رفتم. مجبور به مطالعه هم شدم. تمام علاقه‌ام به بچه فیلیپس را از دست دادم. دنبال بازی بزرگتری بودم. مصمم بودم که جواب سؤالاتم را پیدا کنم. چرا آسمان آبیست؟ یک خنده بعد از آن که شنیده شد کجا میرود؟ اگر زمین گرد است و مردم روی همه قسمت‌های آن راه می‌روند، کدام طرفش بالاست؟ چرا سامی اگنیو^(۱) سیاه است و من - بیشتر اوقات - چرا سفیدم؟ آیا خدا زن دارد؟ خانه‌اش کجاست؟ می‌تواند مثل عمو والتر هندی حرف بزند؟ آیا واقعاً همه را دوست دارد؟ حتی آن خانم زاکت زرد که ما بچه‌ها را با چترش دنبال می‌کند؟ چرا پشه‌ها را آفریده است؟ و مگسها را، که می‌توانند روی سقف بالا و پائین بروند؟

باین نتیجه رسیدم تنها کسی که جوابگوی سؤالات من می‌تواند باشد، پدر بزرگم است.

خانم پاپنبرگ را در مدرسه آزمایش کردم. ولی او می‌گفت، تنها جوابهایی که من نیاز به دانستن دارم، آن جوابهایی است که در مقابل سؤالات او باشند نه سؤالات من. وقتی از پدر هوگان پرسیدم به من توصیه کرد که مرتب برای اعتراف حاضر شوم، خوب توبه کنم، آئین عشاء ربانی روز یکشنبه را از دست ندهم و بقیه را هم به خدا واگذارم. پدرم بمن گفت که خفه شوم. من حتی یک روز توی خیابان چند سؤال از شهردار فلچر^(۲) پرسیدم. چند بار آهسته زد پشتم و با خنده شادی گفت که سؤالات مرا به شورای شهر میرسد ولی دیگر هرگز خبری از او نشنیدم. مطمئن بودم که پدر بزرگم می‌گوید یگراست نزد او بروم و هر سؤالی باشد ازش بپرسم. او ممکن است جوابها را نداند ولی بالاخره در مورد آن حدسی می‌زد.

پدر بزرگم در مورد مدرسه، کلیسا و سیاست نظر خوبی نداشت. می‌گفت بیشتر این آدمها کله‌های تو خالی دارند که اگر دو هفته هم توی مغزشون با این اسب و ارابه‌اش براند، هیچ نظریه‌اصینی نخواهد یافت. او کسی بود که می‌بایست ازش سؤال میکردم.

فصل سوم - یک زوج کناهاران اولیه

روی جاده استخر قدیمی در حالی که دو پایم را بهم چسبانده بودم جست میزدم و روی خاک نرم جاده، جای پای دایناسور درست می‌کردم. داشتم به خانه پدر بزرگ می‌رفتم. در باز بود ولی برای یک دایناسور خیلی کوچک بود. پس، از در وارد نشدم. از روی دیواره جویی خزیدم و رفتم توی علفدانی خالی. پدر بزرگم توی طویله داشت با صدای بمش آوای میخواند:

کلوچه ها اندر سماء پس از مرگ ما

پس از مرگ ما کلوچه ها اندر سماء

پس یزی تا بمیری روزی

بگیری کلوچه ها در اوج سماء

پدر بزرگ داشت پرنس چاق و پیر را قشو میکرد. چنگی به من زد و سیب‌هایش را به صورتم مالید، بعد مرا پشت اسب کزاندش گذاشت.

ازش پرسیدم، "هیچوقت خدا رو دیدین؟"

پدر بزرگم لحظه‌ای فکر کرد، "منظورت اینه که شخصاً؟"

سرم را تکان دادم، "رو در رو."

پدر بزرگم به تهیگاه پرنس پیر زد و خاکه علفهای ریزی را که از انبار علفه بالا ریخته بود از روی اسب پاک کرد. بعد گفت، "خب آقا، چیز مسخره‌تیه، البته من خیلی باهاش حرف زدم، ولی غالباً یکطرفه بوده."

"جواب نداده؟"

پدر بزرگم با آرنج سقلمه‌ای به اسب زد، "تمومه پسر." پرنس پیر با پاهای عقبش رقص پایی انجام داد تا جایی باز کند. پدر بزرگم گفت، "نه، بصدای بلند جواب نداده، غالباً نفهمیدم که چرا ازش سؤال می‌کنم و بعداً حکمتش را فهمیدم. خدا مثل یه بانکدار میمونه، پسر. بزرگترین قسمت کارش برگردوندن آدمایی مثل منه که ارزش وام رو ندارند."

پدر بزرگم من پروتستان بود ولی خود ما کاتولیک بودیم. پدر بزرگم می‌گفت او چیزی جز یک جستجوگر بیچاره کوچولو نیست. علتش را پرسیدم.

"هرکس دیگه‌ای بنظر میاد که خاک رو می‌شوره که طلا بدست بیاره جز شن و سنگریزه چیزی عایدش نمیشه. من هنوز دارم دنباله رگه اصلی می‌گردم."

"یعنی چه؟"

"یه روزی می‌فهمی."

مادر من بعد از ازدواج با پدرم کاتولیک شد. مادرم می‌گفت که مادر بزرگم از این موضوع خیلی دلخور



شد. ولی پدر بزرگم اصلاً اهمیت نداد.

او به مادرم گفت، "توی سینهات قلب صافی داشته باشی مطمئنم با خریدهای دور و ور نقشه خدا رو باطل نخواهی کرد."

وقتی از پدر بزرگ پرسیدم چرا هنوز در حال جستجو و تحقیق است. جواب داد اگر کلیسا آنقدر برای پدرش خوب بوده که ازش کناره گیری کند، برای او هم خوب است. او این حرف را جلوی خانم کیسی بمن گفت. خانم کیسی با عصبانیت گفت که پدر بزرگ هرگز درون دروازه‌های مروارید نشان بهشت را نخواهد دید.

خیلی از این موضوع ناراحت شدم. اگر پدر بزرگ نیاید من اصلاً دلم نمی‌خواهد به بهشت بروم. این را می‌دانستم که اگر یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌رفتم گناه بزرگی مرتکب می‌شدم و برای همیشه مرا توی آتش جهنم می‌انداختند. پدر بزرگ بیش از هفتاد سالش بود. پس رو بهم رفته بیشتر از سه هزار بار کلیسا را از دست داده بود. وقتی این را بهش گفتم با دهان بسته خندید، "همینطور که تو فهمیدی من دیگه توی جهنم افتادم، مگر اینکه به گناهام اعتراف کنم."

تا حیاط طویله دنبالش رفتم.

"پدر بزرگ، شما خیلی دارین پیر میشین، فکر نمی‌کنین وقت اعتراف رسیده؟"

داشت داس را روی چرخ سنباده تیز می‌کرد، یک لحظه ایستاد، کمی آب روی سنگ سنباده ریخت، بعد مجدداً شروع کرد به پا زدن و تیز کردن.

گفت، "پسر، متأسفم از این که کمی پیرتر از اونی هستم که آدم جوونی مثل پدر هوگان رو دلخور کنم."

اعتراض کردم، "خانم کیسی میگه هیچکس او تقدیر پیر نیست که نتونه گناهاشو پاک کنه."

پدر بزرگ سرش را تکان داد، "خانم کیسی دوست داره تموم اونارو از توی آشپزخونه‌ش پاک کنه که بتونه توی راه وراثت‌ازشون کنه." پدر بزرگ بلند شد، لبه داس را روی انگشت شستش امتحان کرد. بعد شروع به بریدن علفهای هرزه از زمین گلهای آفتاب گردان کرد. بعد بین بریدن با داس گفت، "تو بهتره بذاری پدر بزرگ پیرت با بدبختی و سیاهی قلبش بره توی گور." بعد با دهان بسته خندید، "ولی فقط بین ما دو تا مرد باشه، شرط می‌بندم که خدا پشت گوشای خانم کیسی رو از نزدیک کاملاً نگاه کنه."

خانم کیسی در ساختمان مجاور زندگی می‌کرد. همیشه از گناهکار بودنش هراسان بود. همیشه توی کلیسا شمع روشن نگه میداشت باین امید که گناهانش اصلاح شوند. پدر بزرگ می‌گفت اگر او برای هر روحی که فکر می‌کند گناهکار است یک شمع روشن کند شهر ما از مینه‌آپولیس در شب دیده خواهد شد.

خانم کیسی مرگ گناهکاران بود، بخصوص پروتستانها و یهودی‌ها. می‌گفت که همه آنها به جهنم می‌روند چون کافرند. باین خاطر بود که من و الا آن تابستانی که خانم شوستر^(۱) می‌خواست به سوپریور برگردد خیلی ناراحت بودیم. او معلم کلاس دوّم ما بود و خیلی دوستش داشتیم. وقتی که فهمیدیم او یک پروتستان یهودی است، متوجه شدیم که هیچ شانسی ندارد.

آن شبی که او با اتوبوس از شهر ما میرفت، الا و من سه تا پرتقال و یک مجله قدیمی برایش آوردیم.

اینقدر برایش گریه کردیم که بالاخره مادر مجبور شد بیاید ما را به خانه ببرد. خانم شوستر عمیقاً از ناراحتی ما بخاطر جدائی از او تحت تأثیر قرار گرفت.

با لبخندی دوستانه به ما گفت، "از هدیه تون متشکرم، بچه ها، مجله رو تا سوپریور میخونم."
الازد زیر گریه و با حق حق گفت، "اونا برای توی اتوبوس نیست، برای وقتی که شما رو بخاطر کافر بودن تون میندازن توی جهنم."

علاقه و توجه شدید من به خدا وقتی خیلی زیاد افزایش یافت که فهمیدم او چقدر برای پسر کوچکی مثل من وقت صرف می کند. مادر می گفت، "اگر این کار رو بکنی خدا دوستت نداره، ویلیام." یا می گفت، "ویلیام، سیب رو توی تخت نخور، خدا داره نگاهت میکنه." نمی دانستم کی خدا از کارهایش دست می کشد که استراحت کند. از پدرم پرسیدم، ولی گفت برو از پدر هوگان بپرس. "من بخاطر همین که سهمیه کلیسامو می پردازم. بگذار پول درست مصرف بشه." پدر هوگان گفت که بروم از پدرم بپرسم که مرد درستکار و خدا ترسی است. چیزی که پدر هوگان نمی دانست این بود که خود پدرم نیز سوآلی درباره خدا ترس بودن بود. یک شب درست همان خواب را دوباره دیدم. ولی این دفعه آتقدر بزرگ شده بودم که خوابم بیادم بماند. پدر گفت که من چهار تا ساندویچ و نیم کیلو توت فرنگی خوردم که این خواب را دیدم و از بحث کردن خودداری نمود. مادر گفت، "اونویا دقت بنویس، عزیزم. بعد بیا برام بخون."

مادر قبل از بحث بر سر یک مشکل یا یک موضوع ناراحت کننده غالباً از ما بچه ها می خواست که به اطاقمان برویم و موضوع را تماماً بنویسیم که بتوانیم آن را واضح تر شرح دهیم و این به مادر چند ساعت فرصت می داد تا به کارهایش برسد. گاهی می گفت، "سعی کن اونو توی یه شعر با آهنگ و وزن مخصوصی شرح بدی که وقتی برای مادرت می خونی قشنگتر باشد."

مادر بیشتر از پدر با بچه ها تفاهم داشت. شما می توانستید از پدر استفاده کنید و هرچه می خواهید ازش بگیرید اما بشرطی که به آتشفشان او اهمیتی ندهید. آتشفشانی که با سر رفتن حوصله او بکار می افتاد و فریاد می زد، "اوه، خیلی خب." مادر همیشه فکرت را حدس می زد و با چنان محبتی می گفت، "نه، که هیچوقت لگدی را که وسوسه شده بودی به ساق پایش بزنی، نمی زدی."

بهرحال، از وقتی که دو سال پیش مادر به من دروغ گفته بود، بیشتر اعتمادم به او را از دست داده بودم. مرا تهدید کرد که مواظب رفتارم باشم و گفت، "من پشت سرم هم چشم دارم." باور کردم، چون هر قدر هم آهسته با نوک پا می رفتی سراج خوراکی ها توی سفره خانه، مادر بدون این که از کنار ظرفشویی برگرده می گفت، "ویلیام از پهلوی شیرینی ها برو کنار." می توانست گوشه اطاق پشت به در بنشیند و سفت و سخت خیاطی کند و انواع و اقسام سر و صداها را ایجاد کند، ولی همین که می خواستی دزدانه از پاهای پایت بیایی که بیرون بروی صدایت میزد، "عزیزم، تا وقتی تکلیفاتو انجام ندادی بیرون نرو." باین نتیجه رسیدم که باید پشت سرش هم چشم داشته باشد و تصمیم گرفتم خودم چشم های پشت سرش را ببینم. یک روز بعد از ظهر وقتی در حال چرت بعد از ظهرش بود آهسته با یک قیچی رفتم بالای سرش. یواشکی یک خورده از موهای پشت سرش را قیچی کردم. پشت سرش اصلاً چشم نداشت ولی جلوی سرش دو تا چشم حیرت زده داشت و آن وقتی بود که بیدار شده بود و مرا دیده که آنجا ایستاده ام و تو دستهایم یک قیچی و موهای او قرار دارد.

موضوع را به پدر گفت و اضافه کرد که، "این بچه طبیعی نیست."

پدر غرغر کرد، "از خبر تازه ات متشکرم."

بالاخره همه چیز را درباره خوابم نوشتم و از پله‌ها پایین آمدم که برای مادرم بخوانم. قبل از این که شروع کنم پدر بلند شد و بیرون رفت. تا امروز من هنوز آن یادداشت را که با خط بد بچگانه‌ام نوشته بودم نگه داشته‌ام. یادداشتی درباره هیکل سفید درخشانی که در خواب سراغم آمد و آرامش و جذبه‌ای برایم آورد که کلمات هرگز قادر به شرح آن نیستند.

پرسیدم "اون کی بود؟"

مادر گفت، "شاید یک دوست. تو راستی راستی اونو دیدی یا فکر میکنی که دیدی؟"

"دیدمش."

"بیدار بودی یا خواب؟"

"خواب، والا ازش می‌پرسیدم که کیه."

"شبه چی بود؟"

"او خیلی سفید، درخشان و قشنگ بود. با انگشتش به من اشاره کرد."

مادر پرسید، "دیگه چی گفت؟"

گفتم، "من منتظر هستم، منو پیدا کن، مثل پطرس باش، ماهی بگیر."

می‌توانم بگویم که مادر احساس خطر کرد چون خیلی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. همان شب از دریچه تهویه کف اطاق پدر و مادر را سر میز آشپزخانه دیدم. فکر می‌کردند که من خوابم. مادر گفت، "فرانک من واقعاً ناراحتم. شاید حق با تو بود. شاید معنی خواب اینه که ممکنه از دستمون بره."

اینها برایم تازگی داشت. بعد یکدفعه با وحشت منظور مادر از کلمه "از دستمون بره" بمعنی واقعی "از دست رفتن" را فهمیدم. درست مثل موقعی که دانی بزرگم رابرت در اوائل زندگی‌اش "از دست رفته" بود. آن شب اصلاً نخوابیدم. اگر کسی می‌خواست بیاید مرا ببرد، می‌خواستم بیدار باشم.

چند روز در معده‌ام احساس ناراحتی می‌کردم. کمتر با کسی حرف می‌زدم و هیچوقت برای بازی بیرون نمی‌رفتم. فقط با ترس توی اطاق می‌نشستم. احساس می‌کردم که وقتی ملاقاتی من می‌آید، باید در خانه باشم. فقط اینقدر رفتم بیرون که با همه دوستانم خداحافظی کنم. اولین دستکش بیس‌بالم را به مارچی کلی که خیلی دوستش داشتم دادم. آن را برسم هدیه به او دادم.

بهبش گفتم، "این هدیه بغاطر رفتن به مسافرت دوره."

با تعجب پرسید، "کجا داری میری؟"

زیر سیلی رد کردم، "دارم میرم به ماورای بزرگ." این عبارتی بود که کاپوی‌ها همیشه در نمایش‌های تئاتر مردم می‌گفتند و من جای دیگری را سراغ نداشتم.

پرسید، "ماورای کجا؟"

"فقط ماوراء."

"حتی ماورای دولوت؟"

سری تکان دادم، "راه ماوراء و هیچوقت بر نمی‌گردم."

بنظرم آمد مارچی خوشش آمد، "پس ممکنه اون کفشهای غلتک دارت رو به من بدی؟"

آنها را بهبش دادم. دو هفته صبر کردم ولی کسی سراغم نیاورد. بالاخره کفش‌ها را پس گرفتم. یک

شب در پیاده‌رو از پای مارجی بیرونشان آوردم.

بهش گفتم، "تو با این کارت عصبانیم می‌کنی، جسد من هنوز گرمه و تو داری با کفشها این دور و ور بازی می‌کنی."

تصمیم گرفتم سراغ پدر بزرگ بروم، هم خوابم را برایش تعریف کنم و هم درباره "از دست رفتن" ازش سؤال کنم. شاید بتواند توضیح بدهد. فکر نمی‌کردم کسی را که من دیدم خدا بوده باشد. خیلی بزرگ نبود، هر چند که خیلی قشنگ بود.

وقتی که رسیدم پدر بزرگ داشت برفهای جلوی در طویله را پارو می‌کرد. وقت را تلف نکردم. خوابم را برایش تعریف کردم.

ازش پرسیدم، "هیچوقت همچو چیزی دیدی؟"

"نه، ولی کاش میدیدم."

پدر بزرگ اطراف طویله توی برف انبوه شروع به پارو زدن کرد. دنبالش رفتم، قدم‌های بزرگی برمی‌داشتم که بتوانم پا جای پاهای او بگذارم.

گفت، "چکار میکنی؟"

"جای پاهاتونو دنبال میکنم."

پدر بزرگ هراسان نگاه کرد. "خب اونارو ولشون کن، بدرد دنبال کردن نمیخورن، برای خودت جای پا درست کن که بدرد دنبال کردن بخورن."

پرسیدم، "خدا میتونه جای پا درست کنه؟"

پدر بزرگ خندید و گفت من او را بیاد بچه مدرسه‌ای می‌اندازم که قلمش را دستش گرفت و دیوانه‌وار شروع کرد به خط کشیدن. معلم ازش پرسید که چه می‌کشد. جواب داد خدا را. معلم لبخندی زده گفت که هیچکس نمی‌داند خدا چه شکلیست. پسرک جواب داد، "وقتی من کشیدم همه می‌فهمن چه شکلیه." پدر بزرگ زد زیر خنده. او لطیفه خودش را خیلی بیشتر از دیگران دوست می‌داشت و بلافاصله هم میزد زیر خنده و بیش از آن قدری که خنده داشته باشد می‌خندید. وقتی که از گوشه طویله برگشتم که به خانه بروم، پدر بزرگ با یک گلوله برف به پشت گردنم زد.

تنها شخص دیگری که خوابم را برایش تعریف کردم الا بود. و این اشتباه بود. فکر می‌کنم که الا حسود بود، از آن موقع به بعد انواع و اقسام خواب و رؤیا را می‌دید.

با کبر و غرور می‌گفت، "اون مرده توی خواب تو، دیشب به خواب من اومد."

شک کردم، "چه شکلی بود؟"

"اندازه یه درخت کاج بود، چشاش مثل دو تا سینی چوبی بزرگ بود."

می‌دانستم که دروغ می‌گوید. سر میز صبحانه به همه گفتم.

"مرد نورانی ویلیام دیشب اومد به خواب من."

نان تُست شده از دست پدر افتاد، کره را کف دستش مالید.

مادر گفت، "خوبه عزیزم، همه‌شو کامل بنویس و سر شام واسمون بخون."

الا بشوق آمده بود. "لاغر و قد بلند بود، کت بلند سیاهی تنش بود، کلاه بلند سیاهی سرش بود. ریش

سیاه و چشمهای غم‌انگیزی داشت."

فرانسس^(۱) خواهرم سرش را تکان داد، "و مرتب می‌گفت و می‌گفت که هشتاد و هفت سال پیش اجداد ما..."

همه می‌دانستند که الا راست نمی‌گوید. شنیدم پدر به مادر می‌گفت که دلش می‌خواهد بداند من راست می‌گویم یا نه.

یک روز یکشنبه به کلیسا نرفتم و به یک گناه بزرگ میدان دادم. با پدر بزرگ تو ارا به‌اش رفتیم کنار رودخانه میسی‌سیپی. بد جوری طوفان شده بود و تمام مردمی که در زمین‌های پست زندگی می‌کردند دچار سیل زندگی شده بودند. پدر بزرگ کمک می‌کرد تا اموال آب برده آنها را نجات دهد. ما آن روز تا دیروقت کار کردیم. وقتی برگشتیم پدر بزرگ از مادر بزرگ زخم‌زبانی^{شنیید} و من هم به اطاقم فرستاده شدم تا بعد پدر بیاید و هر کاری خواست با من بکند.

من همان موقع فهمیدم که نتیجه آن یک مکالمه مرد و مردانه نخواهد بود، یک ترکه نازک بید هم نخواهد بود، بلکه شلاق چرمی خواهد بود. پدر شلاق چرمی‌اش را می‌چرخاند و به صدا در می‌آورد، انگار دارد هیزم می‌شکند، گاهی هم حساب کار از دستش در میرفت و بنظر نمی‌آمد که بداند چه وقت یک پسر بچه بیش از آنچه که برای اصلاحش لازم باشد، متحمل شده است. آنچه که حتی بدتر از آن بود، طرز بالا آمدنش از پله‌ها بود. بیش از آن مقدار احساساتی که آقای تیلی^(۲) هنگام فشار دادن روی کلیدهای ارگ کلیسا روز یکشنبه از خود نشان میداد، پاهای پدر روی پله‌ها سر و صدا ایجاد می‌کرد. صدای قدمهای پدر روی پله‌ها همیشه بسیار بدتر از شلاق زدن واقعی بود. صبح‌ها بعد از آن که حداقل دو بار ما را صدا میزد و هنوز ما بلند نشده بودیم، چند پله‌ای را بالا می‌دوید که ما را بترساند و می‌گفت، "دارم میام بالا، اگه پیام خوشتون نیامد ها" بعد یکی دو پله را بالا و پایین می‌دوید و سر و صدایی می‌کرد. انگار که همه دنیا بفهمند که او به نوک پله‌ها رسیده است. من که درست مثل یک شهاب ثاقب از بستر می‌پریدم هوا و درست توی شلوارم پایین می‌آمدم. یک روز صبح که پدر سر حال و خوش اخلاق بود گفت، "پنج دقیقه دیگه میام بالا، اگه بلند نشده باشین پشت گردنتون می‌گیرم و بلندتون می‌کنم." ده دقیقه بعد گفت، "دارم میام." صدا توی راه، پله آنقدر بلند بود که احساس غرور کردم.

خندیدم و به الا گفتم، "این یکی خوب بود، صدا طوری می‌رسید که انگار پدر درست داره میاد تو اطاق." سرم را بالا کردم، "صبح بخیر پدر."

حالا بعد از از دست دادن کلیسا، من در اطاقم دوباره منتظر "صدای مهیب قدم‌های پدر" بودم. صدای پا بگوشم رسید.

پدر گفت، "بیا این مسأله رو تمومش کنیم."

"پله آقا."

"این منو خیلی بیش از خودت ناراحت می‌کنه."

"ولی نه در همون جا."

این حرف بقیعت چند ضربه تمام شد، ولی همین که پدر بقول الا "ضربه‌های روی تقاره" را تمام کرد من سراغ پدر بزرگ به طویله رفتم. روی صندوق جو نشسته بود.

گفت، "بشین بسرم."

سرم را تکان دادم، "نه، هنوز نمی‌تونم."

پدر بزرگ با همدردی سرش را تکان داد، "داری فکر می‌کنی که اگر راجع به این که بعد از ظهری کجا رفته بودیم دروغ گفته بودی حالا راحت تر می‌تونستی تو تنبونت بنشینی، درست؟" سری تکان دادم. پدر بزرگ خندید و گفت، "بهره که آدم در اسفل السافلین ناراحتی بکشه ولی توی کله‌اش سرافراز باشه. این شخصیت، کپل خودتو فراموش کن. کار خوبی کردی که امروز به مردم کنار رودخونه کمک کردی."

پدر بزرگ نگاه تندی به در طویله انداخت انگار که سایه مادر بزرگ را آنجا دیده بود. بعد گفت، "البته عبادت هم خوبه. ولی تو می‌توننی با کار کردن هم عبادت کنی. دلم نمی‌خواد فکر کنی پدر بزرگ پیرت به عبادت اعتقاد نداره، چون اعتقاد داره. ولی راه‌های مختلفی هست. حالا اگه من به زانو بیفتم که عبادت کنم، خدا میگه، "هل واگتر"^(۱)، تو ای ریاکار پیر، بلند شو این خوکا رو سر پیر، بذار اونانی زانو بزنی که میدونن چطوری زانو بزنی. تو پاشو برو بمردم کنار رودخونه کمک کن، می‌شنوی؟"

ازش پرسیدم، "آیا واقعا خدا اینا رو بشما گفت؟"

"میتونه گفته باشه."

پدر بزرگ بالش نرمی از توی ارا به‌اش به من داد. با دقت روی اون و در واقع توی بالش جا گرفتم. دوست داشتم با پدر بزرگ باشم. بوی لباس‌هایش را، گونه‌های چروکیده با آن سیب‌های تیز و کوتاهش را که وقتی بغلم می‌کرد صورتم را می‌خراشاند، همه اینها را دوست داشتم. درون طویله دنیایی بود که فقط به من و پدر بزرگ تعلق داشت. هر دقیقه‌اش را دوست داشتم. بوی خوش شبدر خشک و یونجه وقتی که پدر بزرگ علوفه را با چنگک توی آخورها می‌زیخت، خاکی که گلو را غلغلک می‌داد، بوی خوش ترش مانند یراق، نحوه راست شده گوشهای اسبها، و شیهه کشیدنشان، ابراز بقراری و بی‌تابی آنها موقعی که ما صدای در صندوق جو را در می‌آوردیم، هل دوستانه پرنس پیر چاق به من، موقعی که پوزه به نرمی اطلسس را با گونه‌ام نوازش می‌کردم، موقعی که ضربه‌های ملایم به گردنش می‌زدم، بعد به ستون‌های نور خورشید نگاه می‌کردم که از لابلای شکافهای دیوار طویله بدرون می‌تاییدند و نقاط نورانی کوچکی درست می‌کردند که اشعه‌اش با ذرات غبار معلق در هوا زنده می‌نمود.

قبل از این که آن شب به خانه بروم، پدر بزرگ مثل خرس خاکستری بغلم کرد و سبیل‌هایش را بصورتم مالید. بعد گفت، "دست از سؤال کردن بردار." بعد از من قول گرفت که دست روی قلبم بگذارد و تا دم مرگ هم دست از سؤال کردن بردارم. بعد گفت، "باین ترتیب تو یاد می‌گیری، وقتی بزرگتر شدی از سؤال کردن دست برمی‌داری و فقط قبول می‌کنی و روی هم رفته هرچه قبول کنی خیلی خوب نیسی و اینه مشکل دنیا، بسرم. مرتب پیرس. باید یک جایی چیزی بهتر از اون چیزی که ما پیدا کردیم پیدا بشه. یه روزی تو معنی خوابتو خواهی فهمید. امیدوارم که اون روز پهلوی تو باشم. من خودم هفتاد ساله که دارم دنبال چیزی می‌گردم."

در این لحظه انگشت پدر از در طویله رد شد و به من اشاره کرد و باین ترتیب مشورت ما به آخر

رسید.

فصل چهارم - کلوچه‌ها اندر سماء پس از مرگ ما

صبح روز بعد موقعی که از سر میز صبحانه بلند شدم پدرم صدایم زد.

"فکر می‌کنی کجا داری میری؟"

"پائین پهلوی پدر بزرگ."

صدای پدر خیلی خشن بود. "کلا هتو وردارو توی خونه میمونی."

"ولی پدر بزرگ داره چند تا گوسفند میاره خونه و گفت من میتونم بره‌هاشو بگیرم."

"توی خونه میمونی، همین و بس."

"چرا؟"

"بخاطر این که من میگم، همین."

پدر بزرگ را یک هفته تمام ندیدم. تقصیر خودم هم بود. من نمی‌بایست به پدر و مادر بگویم که آن روز یکشنبه بعد از ظهر موقع برگشتن از رودخانه طغیان کرده با پدر بزرگ درباره چه حرف می‌زدیم. توی راه هفت تا کلیسا شمردم و از پدر بزرگ پرسیدم خدا چطوری می‌تواند در یک ساعت صبح یکشنبه توی این همه کلیسا حاضر شود.

او گفت، "آسونه، خدا مثل هوا میمونه. در آن واحد همه جا هست. تو اونو اینجا توی ارابه احساس می‌کنی و اسبها هم اون جلو دم ارابه احساس می‌کنن."

"پدر بزرگ، آیا ممکنه خدا توی کلیساها بیشتر بمونه یا اونارو بیشتر دوست داشته باشه؟"

پدر بزرگ لحظه‌ای فکر کرد و گفت، "فکر نمی‌کنم. از خدا انتظار ندارم. نیاید خدا علتی برای این کار ببینه. برای من و تو، پسر، گل داودی زرد و سفیده و گل دکه آبی، پس با هم فرق دارن. ولی برای خدا اوناهم فقط گل هستن تا وقتی که اوناهم درست بزرگ بشن و رشد کنن و قشنگ باشن کاری به کارشون نداره، گله‌ای هم نداره و طرف هیچکدوم رو هم نمی‌گیره، خدا بزرگه، فقط مخلوقاش هستن که کوچکش می‌کنن." وقتی که سر میز شام به پدر گفتم که پدر بزرگ گفته بعضی کلیساها مثل گل قاصدی هستن و بعضی مثل خطمی لرنگی، بنظرش خیلی جالب آمد. بعد گفتم که پدر بزرگ گفته خدا خیلی بخشنده و خوب است و اهمیت نمی‌دهد که آدم به کدام کلیسا برود، فقط کافی است که خدا را دوست داشته باشد.

چشمهای پدر از عاطفه خالی شد. "این چه جور خدائیه که پدر بزرگت راجع به اون صحبت میکنه؟" گفتم، "اون مثل توی کلیسا اینقدر از ما دور و اینقدر ترسناک نیست. می‌شنوم که گاهی پدر بزرگ با اون حرف می‌زنه. صبح که از آسمون میاد پائین توی طویله، پدر بزرگ بهش میگه، صبح بخیرا متوجه بودم که شب مواظب اسبا بودی، خیلی ممنونم آقا، حالا اگه میخوای یه چرت بزنی، برای بقیه روز من مواظبشون هستم."

آن شب مرا بدون شام به بستر فرستادند. پدر اصرار داشت که پدر بزرگ اثر بدی روی من می‌گذارد و بهمین خاطر یک هفته تمام به ما اجازه ندادند یکدیگر را ببینیم. وقتی که هنگام طلوع آفتاب کارهای روزانه شروع میشد از پنجره اتاق خواب بیرون می‌خزیدم، از روی سقف انبار چوبی به سینه پیش میرفتم و از درخت افرا سر می‌خوردم پائین. مادر از من قول گرفته بود که بدیدن پدر بزرگ نروم و با او حرف نزنم ولی نگفته بود حق ندارم اطراف طویله قدم بزنم و او را نگاه کنم. کنار دیواره چوبی ایستادم و از لای تخته‌های علفدانی پدر بزرگ را دیدم که اسبها را برای آب خوردن میبرد. وقتی که پرنس پیر چاق از کنارم رد میشد آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم لمسش کنم. پرنس با خوشحالی شیهه کشید و پوزه‌اش را بطرف من گرفت. چشم‌های پدر بزرگ بطرف من برگشت ولی زود افسار پرنس را کشید.

فرمان داد، "برو جلو، برو طرف آبشخور، چیزی زیر علفدونی نیست."

فهمیدم که حتماً به پدر بزرگ هم تعلیمات لازم را داده‌اند که با من حرف نزنند. وقتی که اسبها آب خوردند و بطرف طویله برگشتند من رفتم پائین بطرف پل میسی سیبی. آنقدر به آب نگاه کردم تا خورشید پائین رفت. به کنده‌های درخت که از کارخانه چوب‌بری سوانسون^(۱) روی آب شناور می‌شدند نگاه کردم. بنظرم آمد که آنها کشتی‌های بزرگی هستند و پدر بزرگ ناخدای بزرگترین کشتی است و من هم افسر یک کشتی هستم و ما با هم به جستجوی گنج به نیو اورلئان می‌رویم. خورشید بشکل یک کدو تنبل بزرگ تابان درآمده بود و به آب رودخانه رنگ آب پرتقال می‌بخشید.

صدای یک اسب و درشکه را شنیدم که داشت طرف پل می‌آمد. پدر بزرگ و پرنس بودند. برای وفا به قولی که به مادر داده بودم رفتم به کناره پل و زیر پل پنهان شدم. پدر بزرگ درشکه را درست بالای سرم نگه داشت.

پرسید، "کسی اونجاست؟" جواب ندادم. طولی نکشید که صدایش را شنیدم که می‌گفت، "هی، هی، یالا، تندتر برو پرنس!" بعد درشکه با صدای تلق تلق دور شد.

صبح روز بعد صدای درشکه پدر بزرگ را شنیدم که از کنار منزلان می‌گذشت. بطرف پنجره دویدم. او را دیدم که بطرفم دست تکان داد. من هم در جوابش دستم را تکان دادم. یک جفت اسب خاکستری خالدار جدید را میراند. می‌دانستم که فقط می‌خواست من ببینم که آنها چقدر قشنگند. آن شب یک ورق کاغذ و یک مداد از مادر گرفتم که برای پدر بزرگ نامه بنویسم. خیلی برایم دشوار بود فکر کنم که چه می‌خواهم بنویسم. اینطور شروع کردم، "پدر بزرگ عزیزم، اگش میتونستم پیام خونه تون که بازی کنم..."

بعد خوابم گرفت. مادر آمد که مرا توی تختم بگذارد. بیدار شدم و او را دیدم که دارد نامه مرا می‌خواند. چشمانش پر از اشک شد. وانمود کردم که خوابم. مادر مرا توی تختم گذاشت و دو دفعه مرا محکم به خودش فشار داد، بعنوان "شب بخیر" مرا بوسید و نامه را پائین برد. چهار دست و پا از تخت بیرون آمدم و چشمانم را دم دریچه تهویه هوای گرم گذاشتم. مادر نامه را به پدر نشان داد. پدر رفت طرف تلفن و بعد صدای دو زنگ بلند و دو زنگ کوتاه را شنیدم. این شماره تلفن پدر بزرگ بود. توی تختم خزیدم. دیگر نمی‌توانستم گوشه‌هایم را برای گوش کردن حرفهایش باز نگه دارم، آنها خسته بودند و با چشم‌هایم با هم بسته شدند.

صبح روز بعد مادر گفت اشکالی ندارد که دوباره به خانه پدر بزرگ بروم. یک نفر هم می‌بایست به پدر بزرگ گفته باشد که برای او نیز اشکالی ندارد که به خانه ما بیاید، چون همین که از خانه بیرون پریدم، در شبکه پدر بزرگ را دیدم که با دو اسب یعنی پرنس پیر و چاق و بیوتی^(۱) که به هم بسته شده بودند از جاده داشت بالا می‌آمد. آنها ذرات شادی بغش خاک را با پاهایشان به هوا پرتاب می‌کردند.

پدر بزرگ با صدای بلند داد زد، "هوووی، ایست حیوون." دستش را بطرفم دراز کرد، "باید برم کنار مرداب تاماراک^(۲) به یه مادیون مریض نگاه می‌بندازم. میتونی وقتو برای این کار بذاری؟"

"بهش گفتم، فکر کنم بتونم."

سوار شدم، کنارش نشستم. پدر بزرگ لگام را بدست من داد.

داد زدم، "یالا، پرنس! بیوتی!"

پدر بزرگ روز زانویم زد و سیبلهایش را بصورت من مالید و بصدای بلند خندید.

بعد گفت، "راه از این طرفه پسر، هر قدر بخوای می‌تونم درباره خدا باهات حرف بزنم، ولی ما باید کلیسا رو از حرفامون کنار بذاریم."

پیش از این که دوباره پدر بزرگ به حرف بیاید از کنار ایستگاه متروک و قدیمی قطار سو لاین^(۳) گذشتیم. بالاخره گفت، "فکر می‌کنم تنها چیزی که برات خوبه، پسر، اینه که کتاب مقدس رو خودت بخونی. ببین چی ازش می‌فهمی." مرا به خودش فشار داد. "ولی از سؤال کردن دست بردار و همینطور از جستجوی اون چیزی که توی قلبته، میشنوی؟ والا هیچوقت خوابت تعبیر نمیشه."

پدر بزرگ گفت که در شبکه را نگهدارم. پاتین خزید و با عصایش جست زنان رفت و تند از عرض جاده عبور کرد و از دیواره کنار پل بالا رفت. از نظر ناپدید شد. می‌خواستم دنبالش بروم که یکدفعه از دور پیدایش شد. با عجله سوار در شبکه شد. کلاهش توی دستش بود. توی کلاهش پر از توت فرنگی‌های درشت و قشنگ و قرمز بود. همینطور که از جاده کنار رودخانه می‌گذشتیم، آنها را با اشتهای تمام خوردم. پدر بزرگ ته توت فرنگی‌ها را تف می‌کرد روی پشت بیوتی. او هم با لرزش‌های مسخره‌ای که به پوستش می‌داد خودش را جمع می‌کرد، همینطور که موقع نشستن مگس روی پشتش می‌کرد. دمش عقب آمد و نزدیک بود به صورت پدر بزرگ بخورد. پدر بزرگ بصدای بلند خندید و کلاه توت فرنگی‌ها را رد کرد به من. "پسرای سام کریگر^(۴) سالها از باغچه من هندونه میدزدیدن. این حق منه که با کمی توت فرنگی حسابمو تسویه کنم."

بعد پدر بزرگ قصه‌ای برایم تعریف کرد که روزی روزگاری پسر کوچکی بود که با تمام خویشان و دوستانش توی دره تاریکی‌ها گم شده بودند. تصادفاً این پسرک چراغ قوه‌ای پیدا کرد. وقتی کلید چراغ قوه را زد، همه توی آن تاریکی نورش را دیدند و با عجله بطرف او آمدند؛ با این نور، پسرک شروع کرد به هدایت مردم به بیرون از دره تاریکی و توی جاده‌ای بطرف کوهستان براه افتاد. اول صد نفر دنبالش راه افتادند، بعد هزار نفر شدند، بعد ده هزار نفر و ده‌ها هزار نفر. هرچه تعداد مردم بیشتر میشد او از کاری که داشت می‌کرد

بیشتر خوشش می‌آمد. مرتب پشت سرش را نگاه می‌کرد که چند نفر را دارد از توی تاریکی به بیرون هدایت می‌کند. از این که این همه مردم دنبالش بودند احساس غرور کرد. یکدفعه سکندری خورد و چراغ قوه از دستش افتاد و یک نفر دیگر که پشت سرش بود آن را برداشت. پسرک زیر دست و پا داشت له میشد. همه از روی آورد می‌شدند و روی سر و قتش پا می‌گذاشتند و بالاخره جمعیت او را در میان گرد و خاکی که ایجاد می‌کرد پشت سر گذاشت و به بالای کوه رفت. آنها اصلاً دنبال پسرک نبودند. آنها دنبال نور بودند و بدون نور، پسرک در تاریکی ماند.

پدر بزرگ گفت، "دنیا هم همین‌ها، یک درّه تاریکه. اگه نور رو پیدا کردی، سعی کن سر نخوری و نور رو از دست ندی و همیشه بیاد داشته باش که تو بدون اون نور چندون کسی نیستی. ماها مثل بادکنک هستیم و روحی که در هر کدوم از ما میدرخشه مثل هوای توی بادکنکه. اگه این بادکنک از روح مملو نباشه یک چیز بی مصرف چروکیده میشه."

از رودخانه ریبل رد شدیم و توی جاده تاماراک پیچیدیم، از توی مزرعه جیم پیترسون دو تا سگ دوان دوان آمدند و به اسبها پارس کردند. پدر بزرگ خم شد پائین و بطرف آنها پارس کرد. سگها اینقدر تعجب کرده بودند که وسط جاده ایستادند، برگشتند و به خانه‌شان رفتند.

یک دسته گنجشک با نزدیک شدن پرنس و بیوتی از وسط جاده بال زنان پرواز کردند و روی یک درخت بلوط نزدیک کارخانه چوب بری پناه گرفتند. یک گله گاو هولشتاین کنار رودخانه با تبلی داشتند آب می‌خوردند. خورشید زرد بزرگ همینطور وسط جاده داشت دنبال ما می‌آمد. سم‌های اسبها در طول جاده صاف و هموار بزمین می‌خورد و جرینگ جرینگ افسار اسبها با صدای پدر بزرگ که ده را میهمان آوازش کرده بود ریتم و هماهنگی مخصوصی داشت. پدر بزرگ می‌خواند:

"کلوچه‌ها اندر سماء بعد از مرگ ما

"بعد از مرگ ما اندر سماء کلوچه‌ها"

فصل پنجم - کتاب خوب و پسر بد

توصیۀ پدر بزرگ را گوش کردم و شروع به خواندن کتاب مقدس نمودم. برای پسری بسن من خیلی سخت بود. بخاطر نیک کارتر رئیس پلیس که می‌گفت هیچکس را تشویق نمی‌کنند که کتاب مقدس را برای خودش بخواند، نزدیک بود کتاب را کنار بگذارم. از آن لحظه این امر بصورت "باید" درآمد. درون فصلها و بابهای کتاب مقدس مرد سفید نورانی را که در خواب دیده بودم جستجو می‌کردم. وقتی که پدر فهمید که به مطالعه عهد عتیق و عهد جدید پرداخته‌ام شدیداً احساس خطر کرد.

به مادر گفتم، "دلم نمی‌خواه پسرم حداقل تا وقتی که بزرگتر نشده یک متعصب مذهبی بشه. پاندازه کافی رؤیا تحویلیم داده."

هروقت پدر میدید که دارم کتاب مقدس را می‌خوانم، آن را از من می‌گرفت و پنهان می‌کرد. دو تا کتاب مقدس داشتیم که هر دو تا رانمی‌دانم کجا پنهان کرد. مجبور شدم از سافید فیلیپس قرض کنم. بسختی توانست آن را توی اطاق زیر شیروانی پیدا کند. از زمان اولین عشاء ربانی پدر بزرگشان دیگر کسی لای کتاب را باز نکرده بود.

مطالعه را شبها توی رختخوابم شروع کردم که مورد تأنید پدر نبود. پدر می‌گفت، شب برای بچه‌ها وقت خواب است و من می‌گفتم، "بله پدر." البته بابهایم می‌گفتم، در حالی که توی دلم می‌گفتم، "مگر اون که گیرم بندازی پدر، و آلا امشب توی رختخوابم داستان فرعون و اراهه‌هایش را که توسط دریای سرخ بلعیده شدند دارم تموم می‌کنم." و این اولین دعوی من و پدرم بود. تصور می‌کنم اگر خدا را اینطوری بصورت یک معمای اسرارآمیز درنیاورده بودند در همان سفر پیدایش، کتاب را زمین می‌گذاشتم. ولی پدر چنان شدید سعی می‌کرد که مرا از خواندن آن کتاب منع کند که احساس کردم باید چیز خوبی توی این کتاب گیرم بیاید.

در اطاقم را باز می‌کرد و می‌گفت، "وقت خوابه پسرم." بعد می‌آمد داخل و چراغ اطاقم را خاموش می‌کرد و مرا با هارون و گوساله زربنش توی خماری می‌گذاشت. طبیعتاً من از این حالت خوشم نمی‌آمد. پاورچین پاورچین از بستر در می‌آمدم. بخودم می‌گفتم، "وقت خوننده پدر، و چراغ را دربارۀ روشن می‌کردم."

بعداً پدر سرش را از اطاق خوابش بیرون می‌آورد و نور چراغ را از سوراخ کلید اطاقم میدید بعد صدای ترسناک آژیرمانندش را توی راهرو ول می‌کرد، "ویلیام!" از ترس می‌پریدم هوا، از تختم بسرعت بیرون می‌آمدم و چراغ را خاموش می‌کردم و جست می‌زدم توی تختم زیر پتو، خر پف، خر پفا "پدر منو صدا زدین؟"

پدر صدا زده و خیلی چیزهای جالب هم بهم گفته بود. از آن به بعد پتو را روی در و سوراخ کلید می‌کشیدم بطوری که پدر نه از شکافهای در می‌توانست نور را ببیند نه از سوراخ کلید. چهار شب فوق‌العاده عالی را بدون پدر گذراندم. در این فرصت به ماجرای نوح و سفینه‌اش رسیدم. کشتی نوح داشت روی کوه آرات با صدای غرغر تخته‌هایش می‌نشست که یکدفعه متوجه شدم صدای غرغر از توی راهرو می‌آید. پدر او داشت توی راهرو پاورچین پاورچین می‌آمد، جوراب هم پایش کرده بود که صدای پایش شنیده نشود.

من فهمیدم، چون یکی از تخته‌های توی راهرو را شل کرده بودم که صدا بدهد. موهای تنم راست شد. نیروی مرموزی مرا مثل گلوله از تخت‌خوابم بطرف در شلیک کرد که پتو را برداشتم و چراغ را خاموش کردم و پریدم توی تختم و خر پف خر پف.

پدر یواشکی در را باز کرد. آهسته صدا زد، "ویلیام؟" جوابی شنیده نشد. پدر در را بست و در حالی که "پدرانه سر و صدا می‌کرد" به اطاق خوابش برگشت.

روز بعد جلد کتاب ریاضیات را در آوردم و دور کتاب مقدس گرفتم. با کمی فشار، جلد کتاب ریاضیات با کتاب مقدس جفت شد. آن شب وقتی که پدر توی اطاق خواب من آمد و دید که دارم ریاضیات می‌خوانم خیلی خوشش آمد. اجازه داد که نیم ساعت دیگر چراغ را روشن نگه دارم. فکر کرد یک ورق دیگر جلو رفتم. بلی جلو رفته بودم. به فصل مربوط به بُخت‌النصر در سرزمین بابل رسیدم. بعد از چند شب سوءظن پدر تحریک شد. من هیچوقت درس‌های مدرسه را با این علاقه مطالعه نمی‌کردم.

"تو هیچوقت مسأله‌های ریاضی رو نمی‌نویسی، پسر؟"

گفتم، "نه، من مسأله‌ها رو توی مغزم حل می‌کنم."

بعد متوجه شدم که می‌بایستی از جلد کتاب تاریخ استفاده می‌کردم. پدر می‌دانست که من کلاً ریاضیات ندارم. بطرف تخت آمد.

پیشنهاد کرد، "بذار برای حل مسائل کمکت کنم."

احساس کردم یک نفر با پیچ‌گوشتی کف پایم را سوراخ کرده و توی دهنم خالی شده است. با حالتی عصبی کتاب را زیر بالش انداختم و داد زدم، "نه پدر، عموم این مسائل رو خودم تنهایی باید حل کنم."

چشم‌های پدر تمام اطاق را دنبال چشمان من دور زد تا با آن تلاقی کرد. مطمئنم که نگاهش از درون مغز من گذشت، زیر بالش رفت، از توی جلد ریاضیات گذشت و به بحث "دانیال در گناب شیر" رسید. چیزی نگفت ولی نگاهش خیلی پر معنی بود. نگاهی که گویای این بود که، "بعداً جواب این کازت رو میدی." با چشم‌های سردش نگاه دیگری به من انداخت و به اطاق خوابش برگشت.

صبح روز بعد از حمام که در آمدم دیدم کتاب مقدس ریاضیاتم از محل پنهانی‌اش ربوده شده بود. به خودم گفتم، "چه کسی میتونه برش داشته باشه، آیا دلت نمی‌خواست ندونی؟" وقتی که سر میز صبحانه نشستیم پدر را دیدم که داشت کتاب را می‌خواند. کتاب را پائین آورد و با نگاه خیره‌اش در چشمانم خوراک تخم مرغ و گوشت خوکم را ضایع کرد.

بسر دی گفتم، "از زمان بچگی من تا حالا ریاضیات خیلی عوض شده."

با علاقه گفتم، "راست میگین؟" و امیدوار بودم که جداً اینطور بوده باشد، و امیدوار بودم که احمقانه

اشتباه کرده باشم که احساس می‌کردم سقف دارد روی سرم می‌افتد. افتادا

به کتاب اشاره‌ای کرد و گفت، "خالا این مسأله جالب رو در این قسمت آخر ببین، درست همین جا، کتاب حزقیال، باب سی و هشت آیات بیست و یک و بیست و دو." بعد پدرم با صدای بلند اینطور خواند، "شمشیر هرکسی بر علیه برادرش بلند خواهد شد... طاعون و خونریزی... تگرگهای درشت، آتش و گوگرد بر او و یارانش خواهم بارانید..." پدر به من نگاه کرد، "یک کم خون آشام نیست؟" با اشتیاق گفتم، "اینکه چیزی نیست، پسر. صبر کن تا به فصل بعدی برسی، هفت ماه طول کشید تا مرده‌ها رو دفن کردن... همه جا پر از نعش بود."

'نگاهم که به صورت پدرم افتاد میل به زندگی در من مرد. پدر گفت که این دفعه شلاق در کار نیست، تنبیه دیگری لازم است. از من پرسید که نظر خودم چیست. پیشنهاد کردم که همه چیز را فراموش کنیم و از نو شروع کنیم. قبول کرد مشروط بر این که انجام دادن چندین کار را به من محول کند: مدت یک هفته هیزم بشکنم، زیرزمین را تمیز کنم، گاراژ را نظافت کنم، تمام پنجره‌ها را پاک کنم و اطاق زیر شیروانی را هم تمیز کنم.

پدر گفت، "اگر من سرعت کار کردن تو رو میدونم، یک ماهی مشغول خواهی بود."

باری، چون روز بعد می‌بایست در تیم بیس‌بال بازی کنم تمام این کارها را آن روز بعد از ظهر انجام دادم. پدر مبهوت مانده بود. به مادر گفت که انگار بالاخره من یک چیزی یاد گرفتم. پله من یاد گرفتم. وقتی که داشتم اطاق زیر شیروانی را تمیز می‌کردم یاد گرفتم. یاد گرفتم که یک سیم رابط بلند از اطاق زیر شیروانی رد کنم توی اطاق خوابم و یک لامپ هم به سر آن بزنم. این بدین معنی بود که هر زمان پدر سر و صدا می‌کرد می‌توانستم از یک منبع نور دیگری توی اطاق خوابم استفاده کنم.

اصلاً به فکرم خطور نمی‌کرد که ممکن است این منبع نوری کشف شود. پس سیم رابط را از کنار لوله‌ها رد کردم، از دیوار پائین آوردم و درست فرستادم توی تختخوابم. مادر هم فکر می‌کرد من اصلاح شده‌ام. شنیدم که به پدر می‌گفت، "یک اتفاق خارق‌العاده، ویلیام هر روز خودش تختخوابش رو مرتب می‌کنه."

شب چادر کوچکی از روختی‌ها دور تختم درست می‌کردم، بعد چراغ برق را زیر ملحفه و پتو می‌بردم. درون خیمه‌ام با رضایت کامل قلبی می‌توانستم مطالعه کنم. پدر بهیچ وجه نمی‌توانست نور چراغ را ببیند، حتی اگر به وسط اطاق می‌آمد، همچنان که چند بار آمد. کتاب را تا بخش "ناحوم نبی" و نبوت او خواندم که در ارتباط با "ایام آخر" می‌گوید، وسائط تقلیه بسرعت اتومبیلها حرکت می‌کنند و چراغ خواهند داشت و ترافیک آنقدر سنگین خواهد بود که اتومبیلها در خیابانها بهم تنه خواهند زد.

یک شب سرازیر شدم توی عهد جدید و اولین کلامی که دیدم این بود که، "و صورت او مثل خورشید می‌درخشید و جامه او به سفیدی نور بود."

این همان مرد نورانی من بود. فریادی زدم و توی تختم بالا پریدم و سیم رابط را محکم تکان دادم بطوری که اتصالی ایجاد شد و برق خانه قطع شد. سیم را پنهان کردم و بیرون توی راهرو رفتم که به پدر کمک کنم. پدر سعی می‌کرد بفهمد که چه اتفاقی افتاده است. بسختی توانستم تا شب بعد برای خواندن کتاب صبر کنم. با دقت به مطالعه پرداختم. هر چه بیشتر می‌خواندم بیشتر مطمئن می‌شدم آن کسی که توی خواب دیده بودم مسیح موعود بوده است. او مسیح بوده، او رجوع کرده و یک جایی منتظر من است. این کلمات را که شنیدم دیدم حق با من است، "من می‌روم و برمیگردم"، "شما پسر انسان را خواهید دید که در جلال پدر می‌آید." وقتی که او یعنی روح راستی بیاید شما را از تمام حقیقت خیر خواهد داد.

این که خیلی مهمل شد، پسر.

فهمیدم که اگر دستم به دامن روح راستی برسد او می تواند پاسخ من و جواب خوابم را بدهد.

صبح روز بعد سر میز صبحانه از پدر پرسیدم، "روح راستی رو کجا میشه پیدا کرد؟"

پدر روزنامه صبحش را پائین گذاشت، "خب، یک لحظه فکر کردم که تئودور روزولت ممکنه اونو داشته باشه، شاید هم تاft^(۱) داشته باشه، ولی بعدش متقاعد شدم که تمام سیاسیون مثل همه بانکهای میسیسیپی قلابی و کلاه بردارن. اگه حقیقت و راستی در یکی از اونا باشه در این وودرو ویلسون^(۲) باید باشه."

توضیح دادم، "منظورم روح راستی توی کتاب مقدسه..."

پدر داد زد، "اتل، منو صدا زدی؟" بعد دو تا تخم مرغ پخته شده اش را گذاشت و رفت و من تخم مرغها را خوردم.

مدت یک هفته تمام در چادرم در نهایت آرامش و امنیت مطالعه کردم. توی کتاب مقدس بیش از پیش به جستجوی مرد نورانی پرداختم، تا این که شب انفجار بزرگ رسید. دوشنبه بود. باین علت یادمانده که معلم خانم پانبرگ، بعد از مدرسه مرا ننگه داشت و وادار کرد که صد بار روی تخته سیاه بنویسم، "من دیگر با پنج تا قورباغه توی جیبم به مدرسه نخواهم آمد."

تازه برگشته بودم به مبحث داود و جالوت، نبرد بزرگی بود. چنان توجهم به سگ شکست خورده جلب شده بود که متوجه نشدم پدر آرام توی اطاق و پهلوی تخت من آمده است. معمولاً همین که پدر صدای تخته شل شده را درمی آورد، من چراغ را خاموش می کردم. ولی پدر نامردی کرده بود. او تخته را با میخ محکم کرده بود. باین ترتیب بود که وقتی او یواشکی توی اطاقم آمد اصلاً متوجه نشدم.

از این که داود نتوانسته بود جالوت را با تیر و کمان بزند اینقدر ناراحت شده بودم که اصلاً متوجه نزدیک شدن پدر به تخت نشدم. پدر نگاهی توی اطاق انداخته و از نور مختصری که از زیر پتوها می تابد تعجب کرده بود. ظاهراً من بیدقتی کرده بودم. پدر آهسته گوشه پتو را بالا زده بود و به من نگاه می کرد. داود تازه داشت آماده میشد که روی جالوت غول پیکر بپرد. طبیعتاً من نمی دانستم که این صورت پدر است، چون انتظار نداشتم او را آنجا ببینم. حتی موقعی که او گفت، "خب، من به او نگاه نمی کردم. چشم هایش آنقدر وحشتناک بود که فکر کردم جالوت است. کتاب را به هوا پرتاب کردم و فریاد زدم و مثل داود تیر را از کمان پرتاب کردم. سیم را چرخاندم و با لامپ ۶۰ وات محکم به وسط در چشم پدر زدم.

صدای انفجار بزرگی شنیده شد. پدر فریادی زد و دستش را برای گرفتن من دراز کرد ولی ملحفه ها را گرفت و روی خود کشید و بزمین افتاد.

الا اولین کسی بود که از راه رسید. او صدای انفجار را شنیده و آمده بود. با حالتی عصبی و دیوانه وار دم در شروع به رقصیدن کرد.

"تیرش زدا تیرش زدا پدر، ویلیام رو کشت!"

مادر با عجله به راهرو آمد. چراغ اطاق خواب را روشن کرد و مرادید که گوشه اطاق دور از تخت خواب بطرف دیوار خم شده ام. پدر هنوز سعی می کرد خودش را از شر پتوها خلاص کند. لحظات

دردناکی بود، بخصوص وقتی که مادر پتوها را از روی پدر برداشت و او چهار دست و پا با طرف من آمد پدر مرا متهم می کرد که می خواسته ام عمداً او را کور کنم.

گفتم، "فکر کردم شما جالوت هستید."

چشم هایش مثل غول یک چشم بود. مادر قدری او را آرام کرد. مادر و الا کمک کردند که خرده شیشه ها را از موها و ابرو هایش در آورند.

سعی کردم مادر را بطرف خودم بکشانم. به او گفتم، "من فقط می خواستم آنچه را که در کتاب مقدس هستریاد بگیرم."

پدر داد زد، "خب برو از پدر هوگان بیرس، من بهمین خاطر سهمیه کلیسامو می پردازم. بذار جای خودش مصرف بشه."

"یه روزی من میرم سراسر دنیا برای مردم درباره خدا صحبت می کنم، اگه مطالعه نکنم چطوری میتونم این کار رو بکنم؟"

مادر پیشنهاد کرد، "در ساعات روز مطالعه کن، عزیزم. هم سلامتی تو حفظ میشه و هم صورت حساب برق پائین میاد."

پدر به مادر گفت که اگر من آماده سفر به دور دنیا هستم او تمام هزینه سفر مرا می پردازد، بشرط این که صبح روز بعد حرکت کنم. بعد مرا واداشت که بشرفم قسم بخورم، روی قلبم صلیب بکشم و دعا کنم که اگر زیر قولم بزنم فوتبال جدید را بیازم، خلاصه قول بدهم تا وقتی که می خواهم پسر او باشم و غذایی را بخورم و در زیر سقفش زندگی کنم هرگز هنگام شب برای خواندن توی تختخواب چراغ برق را روشن نکنم. هرگز، هرگز. من شرایط او را قبول کردم.

الا ناامید شد. گفت، "فکر کردم پدر اونو نکشت."

پدر قبل از ترک اطاق مرا وادار کرد دوبار دیگر قول بدهم. برای نشان دادن اعتماد خودش به من، سیم رابط را جمع کرد و به اطاق زیر شیروانی برد. بعد هم به طبقه پائین رفت و فیوز را از جعبه فیوز برداشت و یک قفل هم به در جعبه زد.

برق اطاق من به همان فیوزی وصل بود که برق آشپزخانه وصل بود. بعد وقتی که شب بعد برای ورق بازی به آشپزخانه رفتند، پدر مجبور شد پائین رفته قفل را بردارد. فقط کلید را گم کرده بود. از پدر سافید فیلیس یک ااره آهن پری قرض کرد و پائین رفته قفل را ااره کرد.

صدای ااره گوشخراش و نامطبوع بود. این چیزی بود که همه می گفتند. من نمی دانستم. چون من مشغول رعایت قولی بودم که در مورد روشن نکردن چراغ برق برای کتاب خواندن در رختخواب به پدر داده بودم. من نمی توانستم صدای ااره را بشنوم. چون تو تختخوابم داشتم راجع به "مرد نورانی" خودم مطالعه می کردم. من زیر رو تختی در پرتو چراغ قوه پدرم داشتم مطالعه می کردم.

فصل ششم - آهای دزد‌ها بیاید

چند سال بعد ما به کراسبی^(۱) Crosby در ایالت مینه‌سوتا نقل مکان کردیم. پدر بزرگ با رفتن ما موافق نبود. می‌گفت کراسبی آنقدر کوچک است که برای نگهداشتن یک کرفس در محدوده شهر باید تهش را روی زمین بگذارید و سرش را رو به‌وا بگیرید.

موقع کریسمس ما کاملاً تنها بودیم. پدر می‌گفت حتی فکر کردن به مسافرت شش نفره ما به خانه پدر بزرگ خیلی گران تمام می‌شود. مادر با تمام حرفهای پدر موافق بود ولی شروع به بسته‌بندی چمدان‌ها کرد. پدر بالاخره با فشاری کرد ولی روی سکوی ایستگاه راه‌آهن پاسیفیک شمالی در راه خانه پدر بزرگ پایش را فشار داد.

پدر بزرگ همان روزی که ما رسیدیم مرا برای خرید بیرون برد. دو روز پشت سر هم برف بارید. می‌دانستم که کریسمس خوبی در پیش داریم. ما با درشکه یک اسبه، با بیوتی که نفس بخار مانتندش. مثل دو چشمه آب گرم از سوراخ بینی بیرون میزد، به مرکز شهر رفتیم. پدر بزرگ مثل یک سیب بزرگ چاق شده بود و گونه‌هایش تقریباً قرمز بود. صورتش آکنده از چروکهای شاد بود که وقتی می‌خندید بهر طرفی می‌خوابید. دایی کلیف می‌گفت که پدر بزرگ به یک موتور هواپیما می‌ماند که روی یک دوچرخه گذاشته باشند. همیشه احساس می‌کردم که پدر بزرگ صبح‌ها وقتی هوا هنوز تاریک است بلند می‌شود و با چنگکش خورشید را سیخ می‌زند و بالا می‌کشد. هر زمان که درشکه را توی پیاده‌رو پهلوی آشپزخانه می‌راند که من بتوانم بدون بیرون رفتن، از طریق پنجره بار سیزی را خالی کنم، دوست داشت با صدای بلند آواز بخواند. وقتی که به گروه حمایت از نسوان بر می‌خورد عملاً صدایش را بلندتر می‌کرد. دوست داشت تحریرکشان کند.

پدر بزرگ حدود هفتاد سال داشت. ولی اگر از او می‌پرسیدی کدام طرف هفتاد سالگی، بهت می‌گفت که به تو مربوط نیست. با اطمینان به من می‌گفت، «بعلاوه، با سحرخیزی، لذت بردن از احوال زندگی، سخت‌کوشی تا شبانگاه و بعد به رختخواب رفتن وقتی که هر کس دیگه‌ای تاب و توانشو از دست داده، من در حقیقت نه هفتاد سال بلکه حدود صد و چهل سال عمر کردم، باین علته که من پیرم.»

قلب پدر بزرگ از ۲۰ سالگی ناراحت بود. هر زمان که یک ملاقه اضافه از آبگوشت پرچربی برای

خودش می ریخت، مادر بزرگ می گفت، "یادت باشه دکتر برای قلبت چی گفت، مل (۱)".

پدر بزرگ با بی اعتنایی و تمسخر یک ملاقه دیگر برمی داشت. "دکترها! سه تاشونو تا حالا به خاک سپردم. این آب دزدک جوون رو هم خاکش می کنم".

موقعی که داشت برای خودش یک قطعه دیگر گوشت خوک برمی داشت، اگر کسی به او اخم می کرد، می خندید و می گفت، "اخم و تخم فایده ای نداره، هرچی که دوست داشته باشم می خورم، اگر دارم میرم اون دنیا که دارم میرم ولی گرسنه نمیرم".

"پدر بزرگ رو به من کرد و گفت، "پسرم، کاری به کار دکترها نداشته باش مگر این که بیهوش باشی. تمام چیزی که توی فکر شوئه، بریدنه و بریدنه و بریدنه".

"بله پدر بزرگ".

"من هنوز عموم چیزایی رو که خدا بهم داده دارم، ولی دکتری نبوده که سعی نکرده باشه یکی از اونا رو ازم با چاقو جدا کنه".

مادر بزرگ اصرار کرد، "شامتو بخور، مل". مادر بزرگ چهار بار بر تخت عمل جراحی قرار گرفته بود و به آن می نازید.

پدر بزرگ گفت، "موضوع رو عوض نکن، پس (۲). تو تا حالا بیش از یک کشو ظرف نقره چاقو توی تنت فرو رفته و هرچی هم که اونا ازت از بین بردن نوبه بوده".

"کافیه".

پدر بزرگ زیر لب غرغر کرد که، "دکترها! هنوز یک هفته از تولدت نگذشته بود که چاقوهاشونو در آوردن که دنباله... رو بیرن".

"مل!"

"حقیقت داره. ولی اگر من اون موقع می تونستم حرف بزنم، اونا هیچوقت این کار رو نمی کردن".

گاهی اوقات پدر بزرگ با من ورق بازی می کرد، ولی تقلب می کرد - می گفت که من اینقدر خوب بازی می کنم که او مجبور است به این نحو جبران کند. گاهی اوقات آلبوم عکس هایش را در می آورد که عکس اسبهای مسابقه را به من نشان دهد. این بهترین چیزی بود که توی خانه پدر بزرگ می دیدم. پدر بزرگ تازگی دو تا اسب مسابقه خریده بود که یکی پاسباه بود، موهای صاف براقی داشت با اسم تراپیکال (۳) و دیگری اسب کرند بزرگی بنام داکار (۴) که یورتمه می رفت.

پدر بزرگ هر ساله در مسابقات مینه سوتا شرکت می کرد. معمولاً با او می رفتم. مهیج ترین مسابقات سالی بود که پدر بزرگ با داکار برنده مدال طلا شد. می گفت، "بخاطر پول نبود". مسئولین مسابقه هر ساله به پدر بزرگ می گفتند که او دیگر پیرتر از آن است که بخواهد اسبی را بدواند. به او می گفتند بهتر است اجازه دهد پسرش کلیفورد کره اسب را براند. دایی کلیف ۲۵ سالش بود. پدر بزرگ می گفت، "هیچ جوون بیکاره ولگردی نمیتونه اسبای منو توی مسابقه برونه. اونا به یک آدم با تجربه احتیاج دارن".

ناظرین مسابقه با بی میلی تسلیم شدند ولی اخطار کردند که این آخرین سالی است که پدر بزرگ

1 - Mel

2 - Bess

3 Tropical

4- Dakar

میتواند مسابقه بدهد و این بخاطر سلامت خودش بود، زیرا خیلی مسن بود. وقتی پدربزرگ داکار را از جلوی جایگاه به طرف در شروع مسابقه می برد، صدای غرش حیرت آلوده جمعیت بلند شد. بعضی ها خندیدند، "می گفتند، "درباره اون چی فکر می کنی"، "ریپ وان وینکل"^(۱) امسال دوباره عقب میمونه."

پدربزرگ توی لباسهای سبز و سفیدش خیلی عجیب و غریب بنظر می رسید. نمی دانید مجبور شده بود عصاهایش را کنار نرده ها بگذارد و برای سوار شدن به آن اسب اخمو از دیگران کمک بگیرد. او داکار را در وضعیت خوبی نگه داشته بود، ولی چند روز قبل از مسابقه از قشو کردن و آراستن داکار دست کشیده بود و اصلاً به ظاهرش توجه نکرده بود. داکار خیلی پیر و از کار افتاده بنظر می رسید. هرچه ظاهر او بدتر بنظر می آمد، صدای خنده پدربزرگ بلندتر می شد.

می گفت، "بیچاره سام کلارک پیر"^(۲). این اسب کردند بدمنظر امروز بعد از ظهر دمشو میزنه تو صورتش."

یک نفر از جمعیت توی جایگاه بسوی پدربزرگ فریاد زد، "مل، این حیف جو رو از کجا پیدا کردی؟ مثل اینه که یک دور مسابقه رو دویده." پدربزرگ با سرخوشی دستش برایش تکان داد.

دور اول مسابقه داکار از ورل ویند (گردباد)^(۳) اسب سام کلارک به انداءه نوک پوزه اش جلو بود و برد. پدربزرگ گفت، "نگهش داشتیم. سام فکر می کرد که کارم تمومه. فکر میکنه که اگه یه خورده سعی میکرد میتونست بیره، ولی چیزی رو که نمیدونه اینه که من اصلاً سعی نکردم. دور بعد مسابقه، جلو جلو داره پولای جایزه مسابقه رو میشماره." بعد پدربزرگ یکی از آن طوفانهای خنده اش را با تنگی نفس سر داد.

پدربزرگ به من گفت اگر می خواهم یک پیرمرد هفتادساله خواب آلوده را موقع مسابقه ببینم، باید چشم هایم را در طول مسابقه به او بدوزم. همین کار را کردم. پدربزرگ جلوی همه مسابقه را شروع کرد. میته اور^(۴) (شهابسنگ) اسب جو کیسی^(۵) پهلوش آمد. لیتل لیدی^(۶) (بانوی کوچک)، اسب شهردار فلچر، سوّم بود و بعد هم که ورل ویند اسب سام کلارک بود که شروع به حرکت کرد. در نیمه راه ورل ویند خودش را به داکار رساند. همه دنیا فکر می کردند که پدربزرگ با نوازش و مهربانی سعی می کند داکار را به جلو براند، در حالی که سام کلارک با یک سر و گردن جلو تر، مسابقه را میبرد.

سام خودش را چرخاند و پا تبختر و نیشخند به پدربزرگ گفت، "واگتر، دفعه اولی دلم به حال موهای سفیدت سوخت، گذاشتم که بیری، ولی این دفعه بهتره که برگردی توی اون طویله چوبی واسه اون یابو بری از قصابی چیزی تهیه کنی."

پدربزرگ ظاهری عصبانی به خود گرفت که مثلاً می خواهد جواب بدهد، گفت، "سام، نمیخواهی سر اون جفت اسب سیاهات برای دور بعد شرط ببندیم؟"

سام گفت، شرط بستم، هرچی دیگه هم میخواهی بگو."

"اون درشکه نو با نمای طلائی."

1 - Rip Van Winkle

3 - Whirlwind

5 - Joe Casey

2 - Sam Clark

4 - Meteor

6 - Little Lady

"باشه."

"اون پنجاه کپه یونجه خشک توی چراگاه کنار دریاچه سدار (۱)."

"واسه من خوبه، در مقابل هرچه که یک نفر مورد اعتماد هر دو مون معادل اونای قیمت بذاره."

پدر بزرگ سرش را تکان داد، "مانمی تو نیم کسی رو پیدا کنیم که هر دو بهش اعتماد کنیم، سام. ولی

من حرف تو رو قبول دارم."

یکی از ناظرینی که این مکالمه را گوش می کرد گفت، "بل، تو داری پیر میشی."

'پدر بزرگ موقعی که داشت از بهلوی من رد می شد که برای دور سوم مسابقه برود، چشمکی زد و رفت.

حالا فقط دو تا اسب مانده بود، داکار و ورل ویند. ورل ویند جلو رفت و سرعتش را زیاد کرد. داشتم ناراحت

می شدم. امیدوار بودم که پدر بزرگ آنقدر تظاهر به عقب ماندن نکند که نتواند فاصله را تشخیص دهد. سام

سرعت را زیاد کرد، برگشت با ریشخند اهانت باری برای پدر بزرگ دست تکان داد.

داشتند به سر خط نزدیک می شدند که صدای فریاد پدر بزرگ بلند شد که می گفت، "برو، حیوون."

داکار رفت. گوشه های داکار به عقب خوابیده بود. اتفاق عجیبی افتاد. داکار جلو آمد و از کنار ورل ویند

طوری رد شد که گویی داکار گلوله است و ورل ویند پوکه فشنگ. داکار براحتی برنده شد. او به اندازه سه

اسب جلو بود که از پیش روی داوران رد شد. پدر بزرگ سر اسب اخموش را برگرداند و مشت خودش را

بطرف ناظرین تکان داد.

"چطور بود، آهای کارشناسای جوون!"

داکار یک حلقه گل خوشگل گیرش آمد. یک مدال طلا، پول جایزه اول مسابقه و یک مکالمه با

مقامات رسمی نصیب پدر بزرگ شد. به او گفتند که دیگر نمی تواند در مسابقه شرکت کند.

پدر بزرگ مدال طلا را به من نشان داد و گفت، "ممکنه که این آخرین مدال باشه که گیرم میاد ولی

خیلی به اون افتخار می کنم و همیشه هم نگاهش می دارم."

وقتی که پدر بزرگ خط مسابقه را ترک می کرد، غرش تحسین جمعیت بلند شد. بالاخره خودمان را

خلاص کردیم و به جایگاه بستنی رفتیم و بحساب سام کلارک دو تا بستنی مغز گردویی توت فرنگی

خوردیم.

تمام زندگی من با پدر بزرگ پر از خاطرات هیجان انگیز است. بعضی خوب و بسیاری بد. اگر شما

یک هفته با او بگذرانید غالباً اوقات جالبی خواهید داشت. با آن یکی دو استخوان شکسته و رنج شدید از

درد دائم معده که همه حیران می مانند که آیا واقعاً پدر بزرگ به همان کهولت سنی که دیگران می گویند هست

یا نه. روزی که برای خرید کریسمس رفتیم، کار کرد که من احساس نوعی آشفتگی و از هم پاشیدگی درونی

کردم که خیلی سریع پیش آمد و این صخیح ترین چیزی بود که پس از سالها از پدر بزرگ دیدم.

به من گفت، "دونه های برف رو نگاه کن پسر، هوای زمستون رو تنفس کن. هرچی میتونی توی

ریه هات جا بده."

بعد پدر بزرگ با چنان قدرتی شروع به نفس کشیدن کرد که نوک تیز سبیل های سفیدش بطرف

دماغش خم شده بود. وقتی که هوای کافی در ریه هایش جمع شد چنان باخشونت آن هوار از پشت به من زد

که هرچه خورده بودم پس دادم.

"مطمئناً پدر بزرگ پیرت از این که ایام کریسمس با او هستی خیلی خوشحاله. بذار حداکثر استفاده رو بکنیم."

بعد با شلاق درشکه زیر دم بیوتی را غلغلک داد که بیوتی مثل قورباغه از جا پرید و مرا به ته درشکه انداخت. بعد با هم شروع کردیم به خواندن آواز کلوچه‌ها... که یکدفعه قیافه پدر بزرگ توی هم رفت. پشت و پشیمانی مغازه‌ها علامت کریسمس را بصورت اختصاری (با صلیب بجای اسم مسیح)^(۱) دید که اصلاً خوشش نمی‌آمد.

با غرغر گفت، "X نشان دهنده محلی است که مسیح را از کریسمس گرفتند." پدر بزرگ از قیمت‌ها هم خوشش نمی‌آمد. مدعی بود که هرچه مردم خوش اخلاق تر و ملایم تر می‌شوند قیمت‌ها بالاتر می‌رود. او صدای بلند سرودهای کریسمس را هم که از ضبط صوتها پخش می‌شد دوست نداشت. می‌گفت، "باید کلمات این سرودها را تغییر دهند و بگویند، آهای دزدها بیاید." من هم مثل دیگران افکار مذهبی دارم و دلم نمی‌خواد توی خیابونی با اندازه شهر کوچک بیت‌الرحم قیمت‌ها دو برابر شده مثل چماق توی سرم بخوره." بنظر پدر بزرگ آنچه که دنیا بدان نیاز داشت عبارت بود از پنجاه هفتاد روح کریسمس و دو هفته هم عادی. می‌گفت، "به اون خنده بیرونک روی صورت شهردار فلچر نگاه کن. روز دوم زانویه قلبش مثل چشای وکیل دعاوی محله سردو یخ میشه."

پرسیدم، "چرا؟ چرا مردم فقط برای مدت کمی خوین؟ نمی‌تونن تموم سال رو خوب باشن؟" همین که بیوتی توی خیابان میبل^(۲) که برف آن را یکدست پوشانده بود پیچید صدای سرودهای کریسمس در دوردست خاموش شد. پدر بزرگ مرا به خودش فشار داد. او چنین توضیح داد، "مردم اینجورین، پسرم. وقتی که دلای اونا به مادیات توجه می‌کنه پر از تاریکی میشه، توی صداتاشون دیگه نوری نیست. ولی وقتی که مردم به خدا رو میکنن و از اشیاء زمینی و عادی دست میکشن، ظاهر و باطنشون نورانی میشه. در ایام کریسمس اونا بیشتر از همیشه به خدا و پیغمبرش مسیح توجه میکنن و بهمین خاطر یه روح دیگه‌ای دنیا رو پر میکنه و اون موقع دنیا جای قشنگی برای زندگی میشه."

با تحسین به پدر بزرگ نگاه کردم. با دهان بسته خندید.

هشدار داد که، "دقت کن، ما فقط راجع به خدا صحبت می‌کنیم، کلیساها رو بذار کنار."

۱- بخش اول کلمه کریسمس لغت CHRIST بمعنای مسیح است که معمولاً برای رعایت اختصار از X که شبیه صلیب است بجای آن استفاده می‌نمایند CHRISTMAS را XMAS می‌نویسند.

فصل هفتم - اسکی روی یخ در آشپزخانه

بخاطر طوفان برف مجبور شدیم پنج روز بیشتر پهلوئی پدر بزرگ بمونیم. طوفان حدود یک هفته ادامه داشت. پدر بزرگ می گفت این طوفان بدتر از کولاک برف سال ۸۸ بوده است. چند روزی از طوفان برف گذشته بود که یکدفعه مادر اعلام کرد که موقع آمدن فراموش کرده است شیر آب را ببندد. پدر بطرز غریبی خندید. در لحن صدایش حالتی بود که من و سه تا خواهرم را واداشت که بچثمان را قطع کنیم. بحث ما بر سر این بود که چقدر مسخره می تواند باشد که بابانوئل با عصائی مثل عصاهای پدر بزرگ وارد اطاق نشیمن شود. پدر با مهربانی گفت، "من توی ایستگاه راه آهن از تو پرسیدم که شیر آب رو بستى، گفتى فکر مى کنى که بستى."

مادر به سهل انگاری جواب داد، "اون وقت فکر میکردم که بستم. ولی حالا فکر نمی کنم." شب شده بود که به خانه مان رسیدیم. هنوز باد در خیابان برفها را به این سو و آن سو می برد. ما هشت کوجه می بایست از ایستگاه رد می شدیم تا به مجموعه نهم آپارتمانی برسیم. پدر نسبتاً کج خلق بنظر می رسید.

دستم را توی یقه کتم کرده بودم، از پیاده رو کمی دور شدم، افتادم توی یک کپه برف. مادر صدا زد، "فرانک، ویلیام توی یک توده برف گیر کرده."

پدر اصلاً برنگشت، از بالای شانهاش جواب داد، "امیدوارم جسدشو فصل بهار پیدا کنن." وقتی که در جلویی خانه را باز می کردیم، همه مان خیلی خسته و برآشفته و تنگ خلق بودیم. آشپزخانه ما یک پله پائین تر از اطاق نشیمن بود، یا لاقط همیشه اینگونه بوده است. ولی حالا بالا آمده هم سطح اطاق نشیمن شده بود: مادر شیر آب را بسته بود، لوله ها ترکیده و سیل آشپزخانه را فرا گرفته بود. بعد آب کف آشپزخانه یخ زده و سفت و محکم هم سطح در شده بود.

وقتی که وارد شدیم هیچ کدام از ما نمی دانست که آشپزخانه یک میدان یخ بازی شهری شده است. خانه هم که خیلی تاریک بود و جلوی پارا نمیشد دید. اول کسی که افتاد مادر بود. سر خورد و رفت زیر میز ناهارخوری. پدر تازه دستش به کلید برق رسیده و چراغ را روشن کرده بود که شروع کرد به سر خوردن. چند قدمی سر خورد، بعد سرش اول رفت توی فر و بعد محکم خورد به پایه آهنی فر. سه تا خواهرم داشتند در دستگاه های مختلف جیغ می زدند. ماری و فرانسس در همان جهتی سر خوردند که مادر رفته بود. آنها به او پیوستند و سه تایی از زیر میز درست مثل سه تا اسکیمو از توی کلبه یخی به بیرون نگاه می کردند. الا به پرده های آشپزخانه چنگ زد و همینطور که وسط آشپزخانه داشت مثل فر فره دور خودش می چرخید، آنها را هم با خودش پایین کشید. من نفر آخر بودم. داشتم یک جعبه ظرفهای شیشه ای مربای هلو را که مادر بزرگ به ما داده بود حمل می کردم.

همین که پا توی آشپزخانه گذاشتم پرسیدم، " شماها کجا هستین؟" ولی دیدم آشپزخانه پایین نیست، یکدفعه فهمیدم که دیگران کجا هستند. جعبه ظرفهای شیشه‌ای اول رفت روی هوا ولی ما با هم آمدیم پائین. وقتی که ما زمین خوردیم، مقدار زیادی مربای هلو داشتیم ولی دیگر ظرف شیشه‌ای هیچ نداشتیم. من همانطور که سر می‌خوردم از کنار مادرم، خواهرانم و پدرم گذشتم و محکم به انتهای آشپزخانه خوردم. کسی شدیداً زخمی نشده بود ولی اوقات همه تلخ بود. مادر زیر گریه زد. روزی که خانه را ترک می‌کردیم مادر با دستهای خودش کف آشپزخانه را سائیده و تمیز کرده بود. با گریه گفت، " کف آشپزخانه من، کف آشپزخانه قشنگم."

پدر از زیر فر صدا زد، " بخاطر خدا شیرهای آب رو ببند والا دوباره سیل همه جا رو میگیره." خرده شیشه‌ها را جمع کردیم و کف آشپزخانه را جارو کردیم. ضمناً ساندویچ‌های خوشمزه‌ای هم از هلوهایی که کف آشپزخانه بودند درست کردیم. پدر به اتبار هیزم رفت که برای شکستن یخها تیر بیاورد. در عقب را باز گذاشت. بیچاره مادر که از اطاق نشیمن خیلی تند برمی‌گشت، روی یخ شروع کرد به سر خوردن و لیز خورده درست از آن در بیرون رفت. داد میزد و کمک می‌خواست. ولی هیچکس نمی‌توانست بسرعت حرکت کند که به کمکش برود. لبخندی ضعیف و بیرنگ روی لبش دیده میشد. دستهایش دچار انقباضی شده بودند که بنظر می‌آمد موقع سر خوردن روی یخ و خروج از خانه و گم شدن توی تاریکی شب، دارد بگونه‌ای عصبی خداحافظی می‌کند.

به الا گفتم، " خوب بود اقلاً به خداحافظی بهش می‌گفتم."

پیش از همه الا به در رسید. موقعی که مادر به زمین خورد صدای حق‌حق گریه‌اش را شنیدیم. الا به خوشحالی اعلام کرد، " مادر توی برف درست مثل یک فرشته شده."

من اول از همه کفشهای یخ‌بازی را پوشیدم و چند چرخ روی میدان یخ‌بازی آشپزخانه زدم. بعد ماری آمد و سگمان اسپورت^(۱) بعنوان یک سگ شکاری، بعد با هم و با لیزا که از روی یخ می‌گذشت کلبه‌ی عمو تووم را بازی کردیم.

پدر با لوله تیز تیر ما را تهدید کرد و از ادامه بازی جلوگیری نمود. مادر از او خواست که اول یخهای اطراف اجاق گاز را بردارد که او بتواند شام درست کند. ولی او می‌خواست اول پوتین‌هایش را بردارد که کنار میز غذاخوری گذاشته بود. وقتی که رفتم بالا توی اطاق خوابم، متوجه شدم کف پوش جدید هنوز نصب نشده است. هنوز همانطور لوله شده گوشه اطاق به دیوار تکیه داده شده بود. من لوله مقوایی توخالی را که کف پوش توی آن بود برای خودم توی اطاق نگه داشته بودم که برای احضار ارواح استفاده کنم. از آن برای ترساندن الا استفاده می‌کردم. یک روز در بچه‌تهوریه هوای گرم را که بین اطاق او و من بود برداشتم. بعد آن لوله مقوایی را از زیر تخت خودم از سوراخ تهویه رد کردم تا به زیر تخت الا رسید. بعد موقعی که او می‌خواست دعا بخواند با صدای ترسناک ولی ضعیفی که انگار از راه دور می‌آید صدایش می‌زد. هیچوقت نمی‌فهمید که صدا از کجا دارد می‌آید.

آن شب خزیدم زیر تخت و منتظر الا شدم که توی اطاقش برود. وقتی که زانو زد که دعا بخواند از توی لوله مقوایی با صدای یکنواخت بلندی صدا زدم:

"الا سیرزا الا سیرزا صدای منو می توانی بشنوی؟"

او می توانست. وسط دعایش را قطع کرد. سکوتی طولانی برقرار شد و بعد الا مجدداً با صدایی لرزان و ضعیفتر دعایش را ادامه داد.

"الا سیرزا"

مجدداً دعایش را قطع کرد.

"صدای منو می توانی بشنوی؟"

"با صدای جیغ مانند و با ترس گفت، "بعمعمعمعه."

"دارم به تو نگاه می کنم. از درون سقف به تو نگاه می کنم. از آسمان، آیا تو دختر خوبی هستی؟"

طوری جواب داد که گویی می خواهد شروع به گریه کند، "من، من نمیدونم."

"اگر نیستی من دارم پائین می آیم که تو را با خودم ببرم."

این برای الا غیر قابل تحمل بود. اگر کسی به آنجا می آمد، الا دلش نمی خواست آنجا باشد. بلند شد و ایستاد. مثل گلوله از اطاق بیرون پرید و بسرعت به طبقه پائین دوید. پدر و مادر هنوز داشتند بحث می کردند که اول یخهای کدام قسمت را بشکنند که الا با سرو صدا پرید کف آشپزخانه و جیغ زد:

"خدا از توی دیوار حرف میزنه! خدا از توی دیوار داره حرف میزنه!"

بطرف مادر دوید و دوتایی شروع کردند به سر خوردن و بطرف دیوار رفتند. مادر سر پدر داد زد، "یه کاری بکن." دوتایی به پدر خوردند و او را هم با خود بردند. بطرف دیوار سر خوردند. پدر سعی کرد با کف دستهای آنها را نگه دارد. مادر، خودش را به پدر آویزان کرده بود و الا به مادر آویزان شده بود و سه تایی با حداکثر سرعت ممکن حرکت می کردند. صدایی مانند صدای دستگاه کره گیری شنیده شد. ماری، فرانسس و من، هر سه نفرمان بطرف دریچه تهویه پریدیم و نگاهی توی آشپزخانه انداختیم. احساس کردیم سقوط آنها نزدیک است. با صدای بلند خندیدیم. پدر محکم به یکی از پایه های میز غذاخوری خورد و مادر به پایه دیگر برخورد کرد. پایه های میز شکست و خود میز روی سر هر دوتای آنها افتاد. صدای خنده قطع شد. در آن سکوت پدر گفت، "اول کسی که بخنده، یک هفته از نشستن محرومه." خدس بزئید چه کسی اول خندید.

چند روز بعد از شدت بیکاری تصمیم گرفتم یک بار دیگر لوله احضار ارواح را بکار بیندازم. من بخاطر چیزی که حتی نمی توانستم بخاطر بیاورم در چهار دیواری محبوس بودم و الا داشت در اطاقش کتاب می خواند. وانمود می کردم که پرنده ای هستم. به تمام اطراف اطاق پرواز کردم که فرار کنم. تمام درزها و شکافهای سقف را شمردم و حالا از پنجره به یک جوجه شاهین نگاه می کردم که صافتر و هموارتر از برگ گل قاصدک خشکی که در اثر بار خوابیده باشد، پهن شده بود و یادم می آید که داشتم با خود فکر می کردم که، "پسر، اگه می تونستم مثل اون پهن بشم با هیچکدوم از اون جوجه های قدیمی ول نمی گشتم. مثل شاهین از شهر بیرون می زدم و به طویله پدر بزرگ می رفتم."

صدای الا را شنیدم که توی آن اطاق روی کتابش می خندید. از خود پرسیدم که چرا می بایست او اینقدر خوش و سرحال باشد. می بایست فوراً چاره ای برای این بی عدالتی پیدایم کردم. زیر تخت خزیدم، سرم را توی لوله مقوایی فرو بردم و او را صدا زدم.

با صدایی غمزده و سوگوارانه ندا سر دادم که، "الا سیرزا" صدای خنده اش قطع شد. اخطار کردم، "پایان فرارسیده است. این پولس قدیس است که بسوی تو می آید." الا جواب نداد. بعد با صدای نرم اضافه

کردم که، "الاگر ترود هلن سیرز^(۱) وقت تمام شده است. برای سفر آماده شو."
 بعد الا سیرز با صدایی مردانه و نافذ جواب داد.
 "الا سیرز اینجا نیست. این پدر پطرس قدیس است."
 پدر بودا حالا واقعا آرزو کردم که کاش همان جوجه شاهین می بودم.
 بسرعت توی لوله صدا زدم، "دیگر هیچوقت بر تو ظاهر نخواهم شد، الا سیرزا من به آسمان
 برمی گردم، خدا حافظ."
 پدر صدا زد، "نه شما نمی رویدا با دو برابر سرعت ظاهر می شوید والا من می آیم آنجا و بالهای شما را
 خواهم کتد"
 آهی کشیدم و از توی لوله بیرون خزیدم و آهسته رفتم تا در پیشگاه داوری پطرس قدیس^(۲) حاضر
 شوم!!

فصل هشتم - عمو دافی و ویسکرز عجیب

تابستانی که عمو دافی از جنگ به خانه برگشت، من راجع به خدا و مردم خیلی چیزها یاد گرفتم. عمو دافی آن سوی دریاها با یک هنگ کانادایی خدمت کرده بود و پیش از آمدن او، پدر به همه ما اخطار کرد که خیلی مواظب رفتار خودمان باشیم.

پدر به مادر گفت، "تو نسبت به برادر کوچکتر من خیلی باید صبور باشی. او توی فرانسه با گاز مسموم شده و ناراحتی روحی پیدا کرده."

فکر می‌کنم اگر ما می‌خواستیم با عمو دافی صبور باشیم می‌بایست او را بشناسیم. در حالی که او بیشتر وقتش را در میخانه مک مارتوری می‌گذراند. کلاهش را بر میداشت و زن نوازانه در مقابل مادر تعظیم می‌کرد و می‌گفت، "من میرم مرکز شهر دواي اختلال روحی پیدا کنم."

پدر حداکثر تلاشش را می‌کرد که به عمو دافی کمک کند. بیشتر اوقات دنبال او به میخانه مک مارتوری می‌رفت و اینقدر پهلوی او می‌ایستاد تا عمو دافی بتواند به خانه بیاید یا اینکه هیچ‌کدام نتوانند برگردند.

عمو دافی خیلی عصبی بود. اولین شبی که هفت تیر چاشنی دارم را آتش کردم، عمو دافی توی بغل پدرم پرید. یکبار هم وقتی که ماری اتفاقاً یک پاکت کاغذی را با دهانش باد کرد و بعد ترکاند، عمو دافی با جوراب، بدون کفش از خانه پرید بیرون و داد زد، "دارن میان"، بعد هم رفت توی مزرعه ذرت و پناه گرفت. از هر چیزی بیشتر، ویسکرز^(۱) دوست عمو دافی مادر را می‌ترسانید. ویسکرز ممکن بود یکدفعه از عمو دافی بدش بیاید و او را توی تمام خانه تعقیب کند و عمو دافی چشمانش مثل دو تا کاسه خون شده از در جلو بزور بیرون بزنند. او پشت سر مادر یا پدر یا اجاق زغالی پنهان می‌شد. با انگشت به در اشاره می‌کرد و با صدایی وحشت زده زیر لب زمزمه می‌کرد، "ویسکرز بدنبال منه، مجبورم خودمو از ویسکرز قایم کنم. او سرنیزه گرفته." با یک جست توی کمد لباسها می‌پرید و در را با سر و صدا می‌بست و عکس مادر بزرگ و اکثر را روی دیوار تکان داده پائین می‌کشید.

ویسکرز یک شخص حقیقی نبود. هیچکس بجز عمو دافی او را ندیده بود، هرچند که الا ادعا می‌کرد یک شب او را دیده است. الا می‌گفت ویسکرز پشت پنجره اطاق روی درخت سیب نشسته بوده و برای او شکلک در می‌آورده است. ولی الا از زمانی که من خوابم را راجع به آن "مرد نورانی" برایش تعریف کرده بودم، همیشه بعضی چیزها را میدید. یک بار گفت که شیخ آرتور کانان دایل^(۲) را دیده است که روی سقف ایستگاه راه آهن پاسیفیک شمالی راه میرفته. آن شب پدر دهان او را با صابون شسته بود.

پدر می‌گفت که عمو دافی برای دور شدن از ویسکرز به میخانه مک مارتری می‌رود. مادر می‌گفت هر وقت عمو دافی از میخانه برمی‌گردد، ویسکرز تعقیبش می‌کند.

من از ویسکرز خوشم می‌آمد. به همه چیز هیجان می‌داد. همه ما وجود او را مسلم می‌دانستیم. ما از او مثل اینکه یکی از اعضای فامیل است صحبت می‌کردیم. در یکی از جلسات انجمن محراب^(۱) یکی از خانها از مادر پرسید این ویسکرز کیست که ما اینقدر از او صحبت می‌کنیم. مادر گفته بود، او دوست دافیه.

من برای اولین بار آن تابستان که جنگل دچار آتش‌سوزی بزرگ شد عمو دافی را ملاقات کردم. آن روز پدر هوگان و اعضای انجمن محراب در خانه ما جلسه داشتند و برای افتتاح یک مدرسه جدید بحث می‌کردند. الا و من و تعداد زیادی از دوستان ما می‌بایست از مدرسه بنیام فرانکلین منتقل شویم و ابدأ مطمئن نبودیم که خوشمان بیاید. مادر در اطاق نشیمن داشت چای و شیرینی تعارف می‌کرد که الا وحشیانه توی اطاق دوید و جیغ زد:

"من یه خواب دیدم! من یه خواب دیدم!"

خانم مک کالیستر^(۲) اینقدر عصبی شد که جای خود را با عینک بهم زد.

الا جیغ زد، "یه رویا. من با یه فرشته حرف زد. فرشته گفت، اونا رو بیرون کن، همه شونو بریز توی دریا."

الا همینطور که وراجی می‌کرد از در جلویی مثل گلوله بیرون پرید. کیک در گلوی پدر هوگان گیر کرد و رنگ صورتش برگشت و مثل رنگ چهره پدر بزرگ در آن شبی شد که استخوان جوجه را بلعیده بود. همه برآشفته بودند، بجز مادر. او از سابقه الا در مورد رویاها و صحبت با فرشته‌ها خبر داشت. دیگر خبری نشد. مادر به مهمانهایش گفت، "او این خواب دیدن رو از ویلیام یاد گرفته. ویلیام خیلی به خدا و اینجور چیزا علاقه داره، مگه نه پدر هوگان؟" پدر هوگان که خاطره برخوردهای ما با هم به ذهنش بازگشته بود چشمهایش را در حلقه گردش داد.

"ویلیام میگه یه روزی میره دور دنیا تا درباره خدا برای مردم صحبت کنه. حالا فقط به الا داره میگه. اونم بهش هیجان میده. خانم ویلکاکس^(۳)، باز هم کیک میل دارین؟"

تنها چیزی که خانم ویلکاکس می‌خواست رفتن به خانه بود. بهر حال، این یک دفعه الا کاملاً بی‌تقصیر بود. او فقط نقش ژاندارک را بازی می‌کرد. الا یک بازی جالب "کابوی‌ها و سرخ‌پوست‌ها" را با حرفهای مفتی که از کتاب "پانوی اورلثان" که داشت می‌خواند، زد خراب کرد. هیچ‌کدام از ما به داستان او توجه نکردیم تا اینکه به این قسمتی رسید که ژاندارک به ستون چوبی بسته و سوزانده شد.

سام لوئیس گفت، "تو که حالا داری حرف میزنی." مایک رافودیل^(۴) هم تأیید کرد.

الا گفت که اگر بخواهیم نمایش ژاندارک را بازی کنیم، او نقش این قهرمان شجاع را ایفا خواهد کرد. ما پذیرفتیم و با سر و صدا دنبالش دویدیم. من بدون توجه به پدر هوگان و خانها از میان جلسه انجمن محراب به تعقیب پرداختم.

فریاد زدم، "همه دنیا جادوگر پیر" و چهارنعل توی اطاق نشیمن دویدم. مادر مرا متوقف ساخت پرسید، "تو خواهر تو چی صدا زدی؟"

با خنده با مادر گفتم، "اون یه جادوگره. ما میخوایم اونو آتیش بزنیم. زنده زنده. بعداً می بینی. سلام پدر!"

دور کوه های چرخ خیاطی دور زدم و بعد کره اسب کردند بزرگم را رعد آسا از میان درّه انبار چوبین راندم. ژاندارک را در مزرعه ذرت در حال خوردن یک ساندویچ مربا غافلگیر کرده اسیر ساختم. او را به پمپ کهنه توی حیاط پشتی بستیم و دورش کاغذ مجاله شده و بتّه خشک و چوب سفید ریختیم سافید فیلیپس که در خدمت نیروهای بریتانیایی بود، به خانه رفت و موقعی که مادرش داشت لباسها را بیرون آویزان میکرد، کبریت دزدید. چون ژاندارک اصلاً خواهر من بود امتیاز روشن کردن آتش به من اعطاء شد که من هم آتش را روشن کردم.

توافق کردیم که هر زمان شعله آتش زیادی باعث گرمای او شد، او را باز کنیم. ولی درست همان موقع برادر بزرگ مایک را فودیل سوار بر موتورسیکلت نو قرمز از کوچه بیرون آمد. همه ما دنبالش دویدیم که شاید بگذارد سوار شویم و ژاندارک را با سرنوشتش تنها گذاشتیم.

وقتی که ژاندارک شروع به فریاد زدن کرد و از مادرش کمک خواست، پدر هوگان اولین نفر بود که به پمپ کهنه رسید و به اندازه چند ملاقه آب با تلمبه روی آتش پاشید و خاموشش کرد و دوتا خواهر دیگرم را بیرون فرستادند که فوراً سریعاً مرا زنده یا مرده برگردانند.

شعله ها به الا نرسیده بودند، ولی مادر به پدر گفت که چه ناراحتی فکری دردناکی را الا باید تحمل کرده باشد و اینکه چگونه ممکن بود بسوزد تا بمیرد. پدر مرا بیرون فرستاد تا یک ترکه درخت بپریم. من نتوانستم ترکه باندازه مناسب گیر بیاورم. بعد پدر هم بیرون آمد که به من کمک کند. ترکه ای را که من بریده بودم نپسندید و خودش یک درخت تر و تازه و کوچک را شکست و همراه برداشت.

در راه تا خانه به او گفتم، "من درسمو یاد گرفتم."

پدر غرغرکنان گفت، "خوبه، حالا بذار من خوب تو کلهات فرو کنم."

درست در همین لحظه بود که دافی از فرانسه که بعد از جنگ، آنجا مقیم شده بود به خانه برگشت. طبیعتاً من همیشه برای عمو دافی جای نرم و گرمی در قلبم دارم.

مادر داشت به زندگی با ویسکرز و عمو دافی عادت می کرد که آتش سوزی بزرگ جنگل مینه سوتا پیش آمد که بدترین واقعه تاریخ بود. بسیاری از مردم در این آتش سوختند و مردند. چندین شهر در شمال و شرق ما بکلی خالی از سکنه گردید. روز و شب موقع تنفس در حلق و گلو احساس سوزش و خارش می کردیم. دود آبی-خاکستری رنگی همه جا را فرا گرفته بود. شبها آسمان در شمال شرقی تیره مایل به قرمز بود. در مکالمات مردم هیجان را میشد احساس کرد. همسایه هایی که سالها با هم صحبت نکرده بودند حالا بخاطر این آتش احساس صمیمیت می کردند و نگاه های جستجوگر و برآوردکننده خود را بطرف دولوت می دوختند.

"خیلی بد بنظر میاد."

"خیلی"

روزها پشت سرهم کامیون هایی را می دیدیم که لوازم آتش نشانی را بار می زدند و با مردان بسیاری

می گذشتند و کامیون های دیگری را می دیدیم که آتش نشان های خسته و کثیف را با صورت های در هم کشیده به عقب برمی گرداندند. از آن غروبی که رئیس آتش نشانی شهر مرا دیده بود که با ارابه حصیری ام دارم از ده بیرون میروم و مرا گرفته بود، در اطاق خوابم حبس شده بودم. در آن ارابه یک بیل، دوتا از بهترین روبالشی های مادر برای خاموش کردن آتش و یک زنبیل سیب گذاشته بودم. کف اطاقم نشستم و از در بچه تهویه هوای گرم چشم هایم را به درون آشپزخانه دوختم که پدر و مادر با آقا و خانم مک کالیستر ورق بازی می کردند. مادر یک شمع متبرک روشن کرد. وقتی آقای مک کالیستر خم شد جلو و سیگارش را با آن روشن کرد، خانم مک کالیستر مشت محکمی به کله اش زد. مادر گفت که آقای مک کالیستر خیلی بی عاطفه و بی احساس است.

آقای مک کالیستر گفت، "اگر این بمعنای آن است که من از مرگ می ترسم، حق با شما است. اینطور که بنظر میاد، ما ممکنه در این ورق بازی سر خونه ها هم شرط ببندیم. اگر ورق برنگرده طولی نمیکشه که اونا رو هم از دست میدیم."

چند لحظه بعد مادر پیشنهاد افزایش مبلغ را داد. آقای مک کالیستر گفت که وقت رفتن به خانه است. تا صبح اوضاع بهتر شد. باد تغییر جهت داده بود. حدود ساعت سه صبح بود که هوای تازه و خنک را که از پنجره دیگر اطاق خواب می آمد احساس کردم. شرایط جوی اینقدر بهبود پیدا کرده بود که پدر و بعضی از مردان دیگر تصمیم گرفتند روز یکشنبه برای بیس بال به فرگوس فالز^(۱) بروند.

غروب آن روز باد دوباره و با قدرت بیشتر بسمت سابق یعنی شمال شرقی تغییر جهت داد. آسمان در سمت دولوث همچون فجر شمالی در حال اهتزاز و تپش بود. با این تفاوت که بجای آبی یخزده، زرد آتشی بود، گویی همه چیز را می خواست بیلعد و نابود کند. بیشتر مردانی که توان کار کردن داشتند برای مبارزه با آتش رفته بودند. خانه ها در ایوان خانه های یکدیگر در گروه های صمیمی جمع می شدند و به همدیگر قوت قلب می دادند. تمام بچه های همسایه روی نرده های ایوان سر می خوردند و به این طرف و آن طرف نرده می پریدند و اصلاً توجهی به دستور مادر هایشان نمی کردند که می گفتند، "یه جایی بازی کنین که جلوی چشم مادر تون باشین."

سافید فیلیپس و من داشتیم مجسم می کردیم که چطور می شود که آتش بتواند به شهر سرایت کند و تمام مدرسه ها را بسوزاند و بدون این که خسارت دیگری بیار پیآورد از شهر بیرون بخزد. از این فکر بیرون آمدیم و شروع به قایم باشک بازی کردیم.

خانم فیلیپس پسرش را صدا زد که، "جیمز لطفاً اینقدر بلند داد نزن. مادرت حتی فکر خودشم نمی تونه بشنوه، اینقدر خواهر تو هل نده."

"خب بهش بگو منو هل نده والا موقعی که همه مون میریم وسط دریاچه سرپنت^(۲) که جونمونو دربریم، اون میتونه وایسته و مثل یه سگ روی ساحل بمیره."

خواهرش شروع کرد به گریه کردن و مادرش داد زد، "سافید فیلیپس!"
سافید گفت، "یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، من دارم میام، چه حاضر باشی چه نباشی میگیرمت."

در همین لحظه بود که عمو دافی ظهور مشهور و تاریخی اش را سر خیابان میل انجام داد. او داشت وسط خیابان قدم میزد. همسایه ها بیصبرانه به هم سقلمه میزدند. عمو دافی یک سرود جنگی را می خواند. تصوّر می کنم انتخاب آن آهنگ بود که همسایه ها نسبت به او در آن وقت و آن محلّ احساس خُلق تنگی می کردند. با صدای بَمَش فریاد میزد:

بگذار خانه در آتش بسوزد
زمانی که قلبت پر از امید و آرزوست
ابراهی سیاه را برگردان
که بچه ها به خانه باز میگردند.

عمو دافی از پهلوی پله ها، نرده ها را چنگ زد و با دست خود را بالا کشید. مادر از خجالت فرار کرد. خانم رافودیل بطرف خانم مک کالیستر خم شد و در گوش او گفت، "اگه اون آتیش کمی نزدیکتر بیاد، نفسش توی صورت م میترکه."

عمو دافی داشت کلاهش را با ظرافت بر میداشت که کلاه از دستش سر خورد و کف ایوان افتاد. در آن حال گفت، "عصر بخیر، خانمها."

خانم رافودیل آرنجش را به پهلوی خانم کالیستر کوبید که، "دَقّت کن، این نمایشو از دست نده" و به عمو دافی گفت، "خب، احوال دوست عزیز ما ویسکرز امشب چطوره؟"

عمو دافی سعی کرد وقارش را حفظ کند. صورتش را درست بالای کلاه بزرگ حصیری خانم رافودیل چسباند و گفت، "خانم رافودیل خیلی ممنون میشم اگه شما اون دماغ گنده فضولتونو از کار رفقای من بیرون بکشین."

ساعت یک نیم بعد از نیمه شب همه ما با صدای کوبیدن در عقب خانه بیدار شدیم. مثل میخ توی تختم نشستم. "خانم سیرزا خانم سیرزا"

"بلند شین. اونا نمیتونن آتیشو متوقف کنن. قبل از طلوع آفتاب به شهر سرایت می کنن، همه باید از شهر برن بیرون، فوراً."

قبل از این که آقای مک کالیستر از ایوان برود، من توی شلوار و کفشهایم بودم. مادری جهت به هراس افتاد. شروع کرد دور خودش دویدن. خواهرانم را صدا زدم و خودم دنبال عمو دافی که توی حصار حیوانات می خوابید رفتم. آنجا نبود. تا این موقع مادر به سرسرا آمده بود. هنوز لباس خواب تنش بود. دور خودش می چرخید و می گفت، "عجله کنین! عجله کنین!"

با یک نگاه از پنجره اطاق خواب می توانستیم متقاعد شویم که آتش دارد به شهر نزدیک می شود. آسمان دیگر پرتو قرمز رنگ نداشت، مثل فلفل فرنگی شده بود. حرکت شعله های آتش، را از فاصله دور میشد دید. هوا خفقان آور شده بود. دود تا داخل اطاقها هم آمده بود. چشم ها می سوخت، همه داشتند چشم هایشان را می مالیدند.

مادر گریه کنان فریاد زد، "مگه ما چکار کردیم که مستحق این بلا شدیم؟"

الا با خوشحالی گفت، "شاید گناه کردیم و داریم تنبیه میشیم." همین که رفت پائین تا برای سفر خوراکی بردارد، مادر را صدا زد و گفت، "پشت سرت به شهر نگاه نکن والا به یک ستون نمک تبدیل

میشی.^(۱)

برنامه تخلیه و ترک شهر از مدتی قبل تهیه شده بود. به همه گفته شده بود که با ارزش ترین اشیاء خود را بیرون، دم خانه، در پیاده رو بگذارند. کامیونها و واگنها حداکثر سعی و کوشش خود را می کردند که تا آنجایی که می توانند آنها را حمل کنند. آن شب فهمیدم که در یک حالت اضطراری، غیر از پوستم، بدون هر چیز دیگری می توانم زندگی کنم. مادر چند روز سعی می کرد تصمیم بگیرد که کدام قسمت از لوازم خانم را در صورت لزوم باید نجات دهد. تنها چیزی را که کنار گذاشته بود نیمکت و صندلی نوی بود که از مونتگمری وارد^(۲) خریدم. مادر به همه ما دستور میداد کار کنیم. او و ماری یک طرف نیمکت را گرفتند و من و فرانسن هم طرف دیگرش را گرفتیم. وقتی که آن را از زمین بلند کردیم، عمو دافی را دیدیم که پشت آن، به پشت دراز کشیده و چشم هایش از ترس مثل دو تخم مرغ سرخ کرده شده است.

فریاد زد، "دیوونه ها! بذارینش زمین، نمی تونین ببینین که از دست ویسکرز خودمو قایم کردم!" مادر از پا افتاد. روی نیمکت نشست و به گریه افتاد. می خواستم عمو دافی را سرزنش کنم ولی دیدم که گوشه فرش را روی خودش کشیده است. مادر دچار تشنج شده نالید، "دیگه نمی تونم تحمل کنم، هیچی رو نمی تونم تحمل کنم." صدای بلند ضربه به در آخرین نیرویش را به تحلیل برد. حق هق کنان گفت، "این آتیشه، بیا همه مونو بکش."

آقای مک کالیستر بود. آن روز صبح صورتش مثل شبکه ای بود که ما روی اجاق زغالی می گذاشتیم. کثیف و خاکستری با آثاری از آتش سوزی. چشم هایش مثل دو قطعه عقیق بود که تا نصفه در خاکستر فرو کرده باشند.

گفت، "اتل! خیالت میتونه راحت باشه. باد دوباره تغییر جهت داد، بارون هم داره میاد." مادر چند بار تکرار کرد، "خدا رو شکر! خدا رو شکر!"

۱- اشاره به داستان همسر حضرت لوط و شهر سدوم-م.

فصل نهم - آتش مشهور و پدر غیر مشهور

اتوبوس پدر پنج دقیقه بعد از فرگوس فائز رسید و تمام بازی کتان بیس بال را جلوی در خانه روی هم ریخت. پدر سرعت از پله ها بالا رفت. خیلی نگران بود.

به آقای مک کالیستر گفت، "سلام جیم، همه چیز مرتبه؟"

آقای مک کالیستر جوابی نداد. او نظر خوبی بشروع و ادامه توپ بازی موقعی که جنگل دچار آتش سوزی شده بود، نداشت. نگاه سردی به پدر انداخت، انگار ملکه ویکتوریا به یک موش نگاه می کرد. مادر روی نیمکت نشست و حق هق گریه کرد. الا هم با او گریه می کرد، ولی یک پرده بالای تر. دوتایی یکدیگر را بغل کرده بودند و به جلو و عقب تکان می خوردند.

پدر با شادمانی گفت، "ناراحت نباشین. همه چیز مرتبه. من برگشتم. هیچ بلایی سرم نیومده، هیچیم نشده."

گریه مادر به شیون بدل شد. بطرف پدر رفت. او را پائین کشید و کشیده محکمی به صورتش زد و دوباره زیر گریه زد. ضمناً انواع و اقسام نسبتها را هم به پدر داد، مثل جانوری احساس، بیش بال پیر کثیف، ریشوی بدبخت ایرلندی. بعد نیمه جان خود را به پدر آویخت.

وقتی که پدر فهمید ما چه بلایی را از سر گذراندیم خیلی ناراحت شد. به عمو دافی کمک کرد به طبقه بالا توی تختش رفته از دست ویسکرز فرار کند. همان شب مادر با ویسکرز اتمام حجت کرد. یا ویسکرز می بایست از آن خانه بیرون برود یا مادر.

روز بعد پدر بزرگ به شهر آمد تا احوال ما را جویا شود. موقعی که داشتیم بطرف آیرن هاب^(۱) می راندیم، تمام ماجرای آتش و این که چقدر آتش به ما نزدیک شده بود را برایش تعریف کردم. ضمناً همه چیز را هم درباره عمو دافی و ویسکرز برایش گفتم. این دفعه پدر بزرگ نخندید.

به من گفت، "تو نباید به عمو دافی بخندی. باید دوستش داشته باشی. او هیچ جا رو نمی تونه پیدا کنه که خودشو تطبیق بده. او همون عمویی نیست که روزی روونه میدون جنگ شده و اینهم همون شهری نیست که او ترک کرده. اینجا همه طبق معمول میرن دنبال کارشون. عمو دافی نمی تونه اینو بفهمه. او فکر میکنه با رفتن به میدون جنگ کار مهمی انجام داده، ولی حالا می بینه که هیشکی واقعاً به این مسأله اهمیتی نمیده. فقط میخوان هرچه زودتر اونو از یاد ببرن. میخوان راهی پیدا کنه که دیگه فکر نکنه و بخاطر همین رنج میره."

پدر بزرگ، چرا خدا کاری میکنه که مردم رنج ببرن، همدیگه رو بکشن؟ اگه او همه چیزو میدونه چرا جلوی این کارو نمیگیره؟

این خدا نیست پسر، این مردم هستن. چوپونای دنیا بیشتر به بشم علاقمندن تا بره. خدا میدونه که چی داره اتفاق میافته، ولی اون باعث و بانی اون اتفاق نیست. بی دقتی، غفلت، بی اعتنائی و جهالت نسبت به قوانین خدا، باعث این بلاها و رنجهاست.

چرا خدا کاری نمیکنه که همه مردم خوب باشن و ما دیگه جنگ نداشته باشیم؟

پدر بزرگ آهی کشید و گفت، فکر نمیکنم خداوند واقعا ما را به کاری وادار کنه، پسر. هرکسی با روح و اراده آزادی به دنیا اومده تا خودش راه خوب رو از بد تشخیص بده. البته همه چیز بریده و دوخته نیست. اراده آزاد مثل زیرپوش بافتن مادر بزرگه. خدا میله و نخ بافتنی رو میده و تو دیگه اختیار نداری. ولی مدل و طرح و رنگ رو خودت انتخاب می کنی. تو این اختیار رو داری که هر طور میخوای اونو خوب یا بد از آب در بیاری.

من هنوز متحیر بودم، ولی پدر بزرگ، چرا باید مردم خوب صدمه ببینن، یا بسوزن یا به آتش جنگ بسوزن؟ من اینو دوست ندارم.

پدر بزرگ درون درشکه نشسته بود و به جنگل سوخته و ویرانه های ناشی از آن می نگریست. مدت درازی هیچ نگفت. بعد سر درشکه را برگرداند و رو به شهر برگشت.

این دنیای پیر سریع تر از کبریت میسوزه، پسر. یک نفر بنام شکسپیر زمانی گفت، زندگی مثل "تا یک شمردنه" شخص دیگری بنام ادیسون^(۱) گفت که مردم طوری برای این دنیا تهیه و تدارک می بینند انگار هیچوقت به آخر نمیرسه و برای دنیای بعد طوری هستن که گویی هرگز آغاز نمیشه. اگه ما که بیشتر وقتمونو برای شناخت و عرفان خداوند صرف می کردیم و می فهمیدیم که او چی میخواد، نه اینکه ما چی میخوایم، اینقدر دردسر این پائین نبود. اگه اونا کمی بیشتر وقت صرف میکردن که به قسمت معنوی و روح خودشون که ابدی است فکر کنن و کمتر به قسمت مادی که از بین میره فکر کنن، وقتی که در دنیای بعد متولد میشن با دست پرتری خواهند رفت.

یعنی وقتی که میمیرن؟

پدر بزرگ خندید، بعضی مردم میگن 'مردن'. ولی من نمیگم. یادت باشه زمانی که وقت رفتن من رسید، فقط متو بذار تو یه جعبه ساده و باقیمانده وجود متو بذار توی خاک. چون درست مثل عطری که شیشه ش شکسته باشه فرار میکنه. در جعبه رو با میخ محکم کن. دلم نمیخواد وقتی که نمی تونم به کسی نگاه کنم، دیگران به من خیره بشن. فکر نمیکنم مدت زیادی طول بکشه که این جسد پیر رو خالی کنم.

پدر بزرگ مرا بطرف خود کشیده با سیلهاش مرا بوسید. تو می فهمی پدر بزرگ پیرت راجع به چی حرف میزنه؟

گفتم، نه، ولی شما خیلی قشنگ حرف میزنین. وقتی بزرگ بشم دنبال همه چی میرم که از همه چیز سر در بیارم. بعد به سرتاسر دنیا میرم تا برای مردم حرف بزنم. بعد اونا دیگه همدیگه رو اذیت نمیکنن. مطمئنم که این کار رو می کنی.

"پدر بزرگ، چرا حرف زدن با شما درباره خدا اینقدر خوش آینده؟ من به پسر جوونم و شما یک مرد مسن. هر دو مون خوشمون میاد ولی کس دیگه ای بنظر نمیاد که دلش بخواد."

"شاید برای اینکه من پیرم و تو جوون. تو از طرفی به خدا نزدیکی و من از طرف دیگه و بقیه بینابین واقع شدن و ازش دورن." درشکه را که داخل حیات راندم، زد روی دستم و گفت، "با عمو دافی مهربون باش."

اینطور که مادر می گفت من با عمو دافی مهربان بودم ولی کارهای عمو دافی با هجوم هوای زمستانی بیش از پیش غیر قابل پیش بینی شد. برنامه جدیدی پیاده کرد. شروع کرد به دیدن کاپوس های شبانه. فکر می کرد به فرانسه برگشته و به سر بازانش فرماندهی می کند. توی تخت خوابش می نشست و با صدای بلند فرمان می داد. اولین شبی که این برنامه را اجرا کرد، پدر و مادر فکر کردند بجای سر بازانش به آنها فرمان می دهد. فریاد زد، "آهای، بچه ها، خیلی خب، زود بیاین بیرون، تند، سریع!" پدر و مادر بلند شدند و قبل این که بفهمند چه اتفاقی افتاده لباس پوشیدند. همه ما به اطاق عمو دافی رفتیم و او را دیدیم که روی تختش ایستاده و دارد بر میدان فرماندهی می کند. خیلی هراسان و مریض بنظر میرسید.

پدر پرسید، "چی شده دافی؟"

پارس کرد، "چی شده؟ مواظب خودت باش ستوان. اونا دارن سنگر درست میکنن. از اون آشیونه مسلسل سرب داغ میفرستن. یک نفر باید بره و اونجا رو از اونا پاک کنه." نمی توانم بشما بگویم در آن زمستان چند آشیانه مسلسل و تیراندازان ناپیدا را پدرم پاک کرد. یک شب عمو دافی نزدیک بود برای تسخیر یک رشته طولانی از سکوهای توپ جانش را از دست بدهد. آن شب آقای مک کالیستر که اطاق خوابش رو بروی اطاق عمو دافی بود پنجره اطاقش را باز کرد و سر عمو دافی داد زد، "خفه شو!" عمو دافی بطرف پنجره رفت و با دقت به آقای مک کالیستر نگاه کرد.

زیر لب زمزمه کرد، "جاسوس کثیف!"

بعد با قدرت تمام کفش چپش را یکدفعه به سوی آقای مک کالیستر شلیک کرد. از سنگرش بیرون آمد. آقای مک کالیستر بدون آسیب دیدن در رفت، ولی عمو دافی بالای شیشه پنجره را پاک کرد و همراه با آن دوستی شش ساله بین خانواده سیرز و خانواده مک کالیستر پاک شد.

پیش از آن که عمو دافی از پنجره بیفتد، پدر او را گرفت و به تخت خواب منتقل کرد. موقعی که او را پائین می گذاشت، سرش را به کنار تخت خواب کوبید و با این عمل عمو دافی از خواب بیدار شد. خاطرش بسیار از دست پدر آزرده گردید.

غرغرکنان گفت، "ترا بخدا چکار داری می کنی؟ نمیتونی بذاری آدم به خواب خوش بکته؟"

یک شب صدای بلند شدن و لباس پوشیدن عمو دافی را شنیدیم. بعد شروع کرد به رژه رفتن از بالا به پائین اطاق و بالعکس، که داشت هنگش را مرتب می کرد. مشهود بود که با چند نفر از افرادش دچار اشکال شده است، چون شروع کرد به بددهنی با آنها و بالاخره داد زد، "خب، خو کای کثیف! راه بیفتین."

عمو دافی شخصاً افرادش را به بیرون از اطاق خواب و راهرو طبقه بالا رهبری کرد. از دم اطاق من گذشت. موقعی که داشت به افرادش فرمان می داد تقریباً می توانستم آنها را ببینم. او را دیدم که رد شد. بنظر می آمد که خیلی عجله دارد ولی نمی داند کجا دارد می رود. خواستم که محبتی به او کرده باشم. گفتم، "سلام

عمو دافی: چشم‌های عجیبی داشت. سرم داد زد، مواظب تیراندازی مخفی باشد. تو در سرزمین دشمن هستی.

در تمام مدتی که افرادش را رهبری می‌کرد داشت می‌گفت، یک دو، یک دو، یک دو. گروهانش را از ایوان جلوی خانه ما و همینطور از زندگی ما برای ابد بیرون برد. من دیگر او را ندیدم. بعد از آنچه که پدر بزرگ درباره او به من گفت، یاد گرفتم که او را ذره ذره خیلی دوست داشته باشم. یک جفت اسب قوی خاکستری خال خال را برای خطوط حمل و نقل آقای میدلتون^(۱) میراند، بدون این که داروی کافی با خودش برداشته باشد. گاهی اوقات به من اجازه می‌داد روی صندلی کنارش بنشینم و افسار را به دستم بگیرم. همیشه دم خاکستری بزرگ را گره میزد. اسبها او را دوست داشتند. شاید بهمین خاطر پدر بزرگ او را درک می‌کرد. من تنها کسی بودم که عمو دافی خیلی با او حرف میزد. یک جفت پوتین لبه بلند، لب قرمز، روز بعد از حمله به آقای مک کالیستر برایم خرید. من زیاد باین پوتین اهمیت نمی‌دادم. ولی عمو دافی زمان طفولیتش خیلی آرزوی چنین چیزی را داشته است. حالا که بزرگتر از آن شده بود که اینگونه چیزها را بپوشد، می‌گفت امیدوار هست که آنها مرا خوشحال کنند. گاهی اوقات بنظر می‌رسید که عمو دافی دوردستها را نگاه می‌کند و غمگین است. یکبار شنیدم که می‌گفت، "لوئیز". بعد قطره اشک بزرگی روی گونه‌اش غلطید. گاهی می‌گفت، "خدا لعنتت کند، دنیا." این جمله را طوری با خود می‌گفت که انگار من اصلاً آنجا نیستم.

آن شبی که تلگراف رسید، پدر قبل از آن که بازش کند، فهمید که راجع به عمو دافی است.

پرسیدم، "الان عمو دافی کجاست؟"

پدر جواب داد، "کوچترین اطلاعی ندارم."

الای خواست بداند که، "ویسکرز هنوز با اونه؟"

مادر سرش را از روی بشقاب بلند کرد، مثل این که می‌خواست چیزی بگوید، ولی پدر به او اخم کرد.

با دستش روی سرم زد که موضوع را تمام کند. گفت، "شامتو بخور."

نمی‌دانم چرا آن شب احساس خم و اندوه کردم.

فصل دهم - مثل موشک رو بسوی شهرت

مدت کوتاهی بعد از مینه سوتا به میلوآکی در ایالت ویسکانسین نقل مکان کردیم. پدرم در یک شرکت بزرگ تولیدات فلزی، شغلی بعنوان نقاش و سائل فلزی پیدا کرد.

اینجا پانصد مایل از پدر بزرگ دور بودیم. قبل از خدا حافظی یک هفته ای نزد او بودیم. هر دو وانمود می کردیم کسی قرار نیست به سفر برود. پدر بزرگ اجازه داد آخور اسبها را تمییز کنم و به آنها علف بدهم، درشکه را برانم و حتی گذاشت که پشت برهنه پرنس پیر چاقالو سوار شوم. وقتی که مویج رفتن به ایستگاه راه آهن رسید، پدر بزرگ پیغام فرستاد که سرش اینقدر شلوغ است که نمی تواند با ما بیاید. من به اتیار رفتم که با او خدا حافظی کنم. مدتی دونفری روی جعبه های جو نشستیم و هیچ نگفتیم، اصلاً حرف نزدیم. پرنس شیبه کشید و به آخورش لگد زد. صدای بوق ماشین فورد عمو والتر را شنیدم که پدر بخاطر من بصدا درآورد. یکدفعه پریدم و پدر بزرگ را مثل یک خرس گنده بغل کردم. همینطور که سیلهایش را بصورت من می مالید گفت، "پسرم، این شهری که داری میری خیلی بزرگه. مواظب خودت باش. مثل ده نیست. چیزائی رو که بهت گفتم فراموش نکن. توی خونه تنشین. برو بیرون و یه کاری بکن. یه جایی توی این دنیا چیزای جالبی منتظرته. خوب نگاه کن. خوب دقت کن. دعاها تو یادت نره، همینطور پدر بزرگتو."

پدر بزرگ دو مرتبه مرا بغل کرد و به خودش فشرد. بعد چیزی توی دستم گذاش و دستم را بست. نگاه کردم. مدالی بود که بخاطر پیروزی در هر دو مرحله مسابقه اسب سواری با داکار جایزه گرفته بود.

"من نمی توئم و قتمو اینجا تلف کنم." پدر بزرگ این حرف را زد و توی آخور بیوتی رفت و شروع کرد به قشو کردن او. قبل از رفتن دستی به همه اسبها زدم ولی پدر بزرگ دیگر به من نگاه نکرد. داشت با بیوتی حرف میزد، "هش حیوون، هش." یک مشت جو توی جیبم گذاشتم. از پهلوی ظرف آبخوری اسبها رد شدم. دسته تلمبه آب را چند بار تکون دادم، کمی آب بیرون ریخت. صدای پدر بزرگ را می شنیدم که بلند می خواند:

توی آسمون بعد از مرگ شیرینیه شیرینی بعد از مرگ، آسمونیه

مرکز شهر میلوآکی چراغهایی داشت که روشن و خاموش می شدند. بچه های مدرسه لباسهای یکرنگ و یک شکلی داشتند. از این سر شهر تا آن سرش یک روز طول می کشید تا پیاده طی شود. پدر بزرگ راست

می‌گفت. شهر خیلی تفاوت داشت. تازه و هیجان‌آور بود. آنقدر چیزهای جالب داشت که بعد از یک سال هرچه گفته بود یادم رفت. دیگر درباره‌ی خوابهایم فکر نمی‌کردم.

قبل از پایان دبستان کار نویسندگی را شروع کردم. همه چیز از روی صندلی آرایشگاه، یک روز صبح شنبه شروع شد. آقای بینکی سرم را اصلاح می‌کرد. من هم داشتم شعری را توی مجله می‌خواندم. آقای بینکی داشت با مردی که روی صندلی بغلی برای اصلاح صورت نشسته بود حرف می‌زد. آنها درباره‌ی "ایام خوش گذشته" صحبت می‌کردند. به حرفهای آنها گوش کردم، یکدفعه متوجه شدم خیلی بهتر از شعر توی مجله می‌توانم بسرایم. به خود گفتم، "ویلیام سیرز یادداشتی که ژوئن گذشته برای خانم نلسون نوشتی که از مدرسه جیم بشی و بری سراغ پطرس خیلی بهتر از این بود. درسته که بخاطر اون تنبیهت کردن، ولی نوشته خوبی بود."

شروع کردم به خیالیافی که انگار نویسنده موقعی هستم. شاید از عهده برمی‌آدم کتابی بنویسم که می‌توانست روی میلیونها نفر اثر بگذارد و زندگی آنها را تغییر بدهد. آنوقت می‌توانستم پول کافی داشته باشم که به سراسر دنیا سفر کنم و درباره‌ی خدا با مردم صحبت کنم. حتماً خدا هم از این بیشتر خوشش می‌آید. تازه، وقت بیشتری هم برای سینما رفتن دارم. بعلاوه، اگر موفق بشوم و پول زیادی بدست آورم، مردم بیشتری به حرفم گوش می‌دهند و آنها قبول می‌کنند. بلی، باید همین کار را می‌کردم.

از روی صندلی آرایشگاه شروع کرد. به باد کردن. با لحن بی تفاوتی که از مرد کناری شنیده بودم به آقای بینکی گفتم، "آقای بینکی، ترتیب یک شامپوی تخم مرغ رو هم بده." آقای بینکی دستی به موهای کوتاهم کشید و گفت، "چیزی برای شامپو باقی نمونده، بعلاوه گذشت اون موقعی که با پنجاه سنت شامپو هم بزنی."

پریدم وسط حرفش، "خیلی خب، دعوا نداریم. برقص بنداز."
"پاهای لختتو؟"

گفتم، "ولش کن، نخواستم." پنجاه سنت برایش انداختم و توی خیابان ویسکانسین بطرف کتابخانه عمومی راه افتادم. نوک هتل شرودر را می‌دیدم. شاید یک اطاق زیر شیروانی برایم کافی باشد. آن شب با نوک پا به آشپزخانه رفتم. شش تا ساندویچ کره بادام زمینی^(۱) برای خودم درست کردم و با سه تا مداد نوک تیز و لوازم التحریر مرغوب مادرم به اطاق برگشتم. حدود ساعت سه بود که شاهکارم را تمام کردم. آنها نوشتنم و بعنوان بیلی سیرز امضاء کردم. از این اسم خوشم نیامد. عوضش کردم و نوشتنم، بیل سیرز. نه، جالب نیست. ویلیام سیرز، نه، هنوز چیز جالبی نشده بود. بطور کامل نوشتنم ویلیام برنارد پاتریک مایکل ترنس سیرز هفتم. تقریباً باندازه شعری بود که گفته بود.

اسمش را گذاشتم خاطره‌ای از مغازه سلمانی. برای پیدا کردن این لغت نیم ساعت توی کتاب لغت جستجو کردم. بعد آهسته از خانه بیرون رفتم که شعر را برای مجله کاپیتان بیلی در رایتز دیل^(۲) در ایالت مینه‌سوتا بنام ویزینگ پست کنم.

در راه پستخانه مرتب شعر را برای خودم تکرار می‌کردم:
خاطره‌ای از مغازه سلمانی

اثر ویلیام برنارد پاتریک مایکل ترنس سیرز هفتم:
گذشت اون روزهایی که عزیز بودیم
توی کافه با خاک اره و آبجو ارزون در پیاش و بریز بودیم
یادم نمیاد، چه سرعت گذشت،
توی کافهٔ مرد دامن سفید، با شیشه و لیوانش پشت میز بودیم

درهایی که از دو سر باز میشد گذشت
روزهایی که با ناهار مجانی آغاز می شد گذشت
تفاوت آن روزها با امروز، زمین تا آسمان است،
روزی که مردان مرد سرافراز میشد، گذشت.

چقدر خوب است آدم نویسنده شود. یادم می آید که فکر می کردم آبجو چه مزه ای می دهد. شاید مزهٔ توت فرنگی بدهد، ولی مهم نبود که واقعاً چه مزه ای می دهد.
از روز بعد منتظر بستجی بودم. یک ماه بعد بود که پاکت بزرگی که علامت ویزینگ را داشت رسید. یک چیزی درون پاکت بود. قدری وقت صرف کردم ببینم در پاکت چیست. اول تکانش دادم. بعد بطرف پنجره رفته آن را روبه آفتاب گرفتم. بعد با دقت گوشهٔ پاکت را کمی پاره کردم تا که شاید درونش را ببینم. به مادر گفتم، "شاید چیزی توشه".
داشت گردگیری می کرد و در همان حال با صبر و حوصله گفت، "ممکنه. اگه زنده بمونیم بالاخره می فهمیم توش چییه".

الا پیشنهاد عملی داد، "بازش کن. همون شعریه که فرستادی، حالا پشش فرستادن." بعد چپ چپ نگاهم کرد و بمسخره گفت، "روزی که مردان مرد سرافراز میشد گذشت، هوم!"
مادر با دهان بسته خندید. مری و فرانسس سرهایشان را بهم چسباندند و با هم گفتند، "آداین زیبا، تو گل زیبای قلب من هستی".

مری، خواهر بزرگتر، به من اشاره کرده گفت، "البته او روزای خوش گذشته رو دیده. او اصلاً بچه نیست. او در زمان جان سالیوان، کوتوله دنیا اومده. فقط قدش کوتاهه".
این دیگر بیش از حد تحمل بود. رفتم توی اطاق و پاکت را زیر بالش گذاشتم. گفتم، "باشه بعد نگاهش می کنم." خودم را روی تخت انداختم. دستم به زیر بالش خزید و پاکت را دوباره گزیدم. "خب، حالا اون بعد رسید." پاکت را باز کرد. دعای کوچکی خواندم. "خداکنه شعرمو برنگردونده باشن. برای این نمیگم که همهٔ پولو برای خودم می خوام. ولی اگه بخوام برای تبلیغ برم دور دنیا، به لباس و چمدون احتیاج دارم... و خواهرام، اونا هم چیزایی می خوان... کرایه خونه بکنار".

دست از دعا برداشتم، چون پاکت را باز کرده بودم و یک قطعه چک درونش دیدم. قشنگترین کاغذی بود که می توانستم ببینم. نگاهی به رقم روی چک انداختم و در حالی که نمرهٔ پیروزی خودم را در هوا تکان می دادم به اطاق دیگر دویدم.

داد زدم، "چطوره؟ خوشتون میاد، هفتصد و پنجاه دلار!"

مادر داد زد، "چی؟" چک را از دستم قاپید و نگاهش کرد. هیجانش فرو نشست، آرام گفت، "اگه به ممیز بعد از هفت بذاری، میشه هفت دلار و نیم."

پاک خیط شدم ولی خوب بهر حال من واقعاً نمی خواستم قایق موتوری بخرم. حالا که موفق شده بودم خواهرانم خودشان را به من چسبانند. الا گفت پول کمی است ولی درست بهمان میزانی است که من بلوز آبی رنگ کوچک قشنگی را که در مغازه گیمبل بود برایش بخرم.

مادر گفت من کاملاً آزادم با پولم هر کار می خواهم بکنم و نگران کرایه خانه هم نباشم. بالاخره از یک جایی تأمین خواهد شد، گو این که خدا میداند از کجا.

چک را توی جیبم چپاندم و خیلی جدی گفتم، "به هیچکس چیزی نمیدم. میخوام اونو برای کار خودم خرج کنم. میخوام از درس خوندن دست بردارم و نویسنده بشم. حالا میشه لطفاً آروم باشین. فکر می کنم یه شعر دیگه داره میاد توی کلمه."

الا پرسید، "یه هفت دلار و نیم دیگه؟" قبل این که بتواند بیشتر حرف زده مسخره ام کند تلفن زنگ زد. الا گوشی را قاپید. لوئیس مورای، دوستش بود. الا بهش گفت، "من حالا نمی تونم حرف بزنم، لوئیس. ما داریم درباره آینده برادرم حرف می زنیم. میدونی خیلی مشکله یه خونواده در مورد یه نابغه تصمیم بگیرن، بله، یه نابغه، درسته، من دارم راجع به ویلیام حرف می زنم. اون تنها برادریه که من دارم. موفقیت بزرگی توی یه مجله بدست آورده. خیلی عالی. یه چک همین حالا با پست براش رسید، او همین که پاکت رو باز کرد فریاد زد، 'هفتصد و پنجاه دلار'."

مادر با تهدید سرش را بطرف الا تکان داد. الا زبانش را برای لوئیس درآورد. "چی لوئیس؟ صبر کن ازش بیرسم." بعد دستش را روی دهنی گذاشت و به من گفت، "لوئیس میبرسه فردا به مهمونیش میری؟" "هیجوقت از من دعوت نکرده."

مادر متوجه شد و گفت، "فکر می کنم هفتصد و پنجاه دلار تو دعوت کرده." الا گفت، "لوئیس، برادرم واقعاً متأسفه. هر دقیقه از وقتش برای نوشتن گرفته س. از وقتی که موفقیت پیدا کرده زنگ تلفن یه لحظه خاموش نمیشه." مادر فریاد زد، "الا، بس کن!"

الا باز هم بالاتر رفت، "بله، میخوان ازش... ازش... از نوشته هاش فیلم درست کنن درسته، توی هالیوود. چی؟ البته مربی خواهد داشت. فکر می کنم، نمی تونیم اجازه بدیم مدرسه دخالت کند." بعد با تأکید اضافه کرد، "راستی لوئیس، برادرت والاس این روزا چکار میکنه؟ هنوز پشت پیشخون میخونه چسبیده و شیشه سودارو تکون میده؟ هان؟ در چه روزنامه ای ویلیام موفقیت پیدا کرده؟ خنب، من یه نسخه از روزنامه ای که عکسشو چاپ می کنه برات می فرستم. من باید برم، لوئیس. فکر می کنم صدای عکاسها داره میاد، خداحافظ." الا گوشی را گذاشت.

مادر بهش گفت، "باید خجالت بکشی."

الا بطنه گفت، "برام مهم نیست. از حرفاش خسته شدم. فقط میگه برادرم والاس اینه، برادرم والاس اونه. اگر فکر می کنه که منتظر می مونم در آخرین لحظه منو برای مهمونی فردا دعوت کنه، کور خونده. حال حالش جا اومد." بعد با ناراحتی رو به من کرد و گفت، "این ویلیامه که باید خجالت بکشه نه من. من نمی فهمم"

چرا نباید شعرشو برای ساتردی ایونینگ بست^(۱) بفرسته و هفتصد و پنجاه دلار بگیره و باید برای ویزبنگ کاپیتان بیلی بفرسته. هیچوقت توی زندگیم اینقدر کسر شأنم نشده بودا^۲ بعد از اطاق بیرون دوید. من هم بدنبالش. مادر آرامم کرد، "خیلی خب، معذرت می‌خوام" بعد گفت که افتخار می‌کند.

"حتی اگه توی روزنومه^۳ زیب بنگ کاپیتان بیلی باشه."

"ویزبنگ، نه زیب بنگ."

ازش پرسیدم که می‌خواهد چند نسخه برایش بنویسم که برای دوستانش بفرستد. گفت فکر نمی‌کند که بخواهد. صبر می‌کند تا دفعه بعد.

فصل یازدهم - امتحان پدر

آن شب تا ساعت شش و نیم تصمیم را گرفتم. آینده من معلوم بود از اجتماع کناره می‌گیرم و زندگی را وقف قلم می‌کنم. خوب، حالا وقف مداد، بعد اگر پول بگیرم آمد وقف قلم می‌کنم. می‌دانستم چیز جالبی یک گوشه دنیا منتظر من است که پیدایش کنم. وقتی که پیدایش کردم با قلم سوزان راجع به آن خواهم نوشت.

پدر شعرم را سر میز شام خواند.

گفت، "بد نیست، اصلاً بد نیست." بعد چشمکی بمن زد، "فکر نمی‌کنم که ۲۵ سنت اضافه داشته باشی که پدر بیروت بتونه دو بسته تیاکو بخره." گفت، "در واقع من ندارم. تمام ۷/۵ دلارم خرج شد." همه هول کردند. مادر نتوانست باور کند.

گفت، "ولی فقط سه ساعته که پول بدستت رسیده، ویلیام. از خونه هم که بیرون نرفتی." گفتم، "چرا، رفتم. رفتم خونه بغلی و اطاق زیر شیروونی رو به شش دلار برای یک سال اجاره کردم. بعد رفتم فروشگاه گرین و پنجاه سنت مداد و کاغذ خریدم. می‌خوام از اجتماع کناره گیری کنم." پدر ظرف سوپش را کنار زد. سرش را توی دستش گرفت و گفت، "فعلاً از میز کناره بگیر!" مادر که تعجب کرده بود گفت، "این که شد ۶/۵ دلار. یک دلار دیگه رو چکار کردی؟"

بهبش گفتم، "نون و پنیر خریدم برای اطاق زیر شیروونی."

الا توضیح داد، "می‌خواد ناراحتی بکشه تا بتونه بهتر بنویسه."

پدر گفت، "ویلیام، من می‌خوام این سوپو که یکدفعه مثل زهر مار شده تموم کنم، اگه بعد از تموم شدن

تو سر میز باشی ناراحتیت از همین حالا شروع میشه، روشن شد؟"

هر بعد از ظهر به نوشتن می‌گذشت. حتی بعد از شروع مدرسه. وقتی که آخر سال رسید که دیگر

می‌بایست دبستان را تمام کنم سه دفترچه شعر نوشته بودم. می‌خواستم اثری بوجود بیاورم که ابدی باشد. دو

هفته تا پایان سال تحصیلی مانده بود و مثل یک مؤلف باتجربه احساس می‌کردم که به لباس جدیدی برای

جشن فارغ‌التحصیلی احتیاج دارم. الان دیگر مثل شاگرد سال اول دبیرستان شده‌ام. بیشتر بچه‌ها لباس

فارغ‌التحصیلی تهیه کرده بودند و راجع به آن حرف می‌زدند. تا حالا تمام آنچه که داشتم یک شلوار مخمل

کبریتی خرمایی و یک بلوز قهوه‌ای بود که آنها را می‌پوشیدم. این زمان، دوره مالی بدی برای خانواده سیرز

بود.

در این مدت پدر کار در کارخانه را رها کرده بود و بعنوان نقاش مقاطعه کار برای خودش کار می‌کرد.

تابستانها کار فراوان و زمستانها وضع خراب بود. اگر از پدر می‌پرسیدی که کارش چیست می‌گفت، "من به

نقاش و کاغذ دیواری چسبون هستم." ولی اگر از الا می پرسیدی می گفت، پدر به متخصص تزئینات داخلی ساختمانه. اگر از نقشه‌ای که بهش میدن خوشش بیاد کار میکنه." ولی اوضاع اینقدر بد بود که پدر از هر نقشه‌ای خوشش میامد حتی اگر پشت یک پاکت کشیده شده بود. وقتی به قیمت یک کار نقاشی فکر می کرد و درآمد را تخمین میزد، می گفت، "شیروونی جلو پول کفش و بلیام رو در میاره، عقبی لباس مری رو و شمالی برای صورت حساب زغال و قصاب." و بقیه هم همینطور. پدر به یک خانه نگاه می کرد و فوری می توانست بگوید که از نقاشی آن خانه پول برق و گاز در میاید یا بدهی یکماهه به سبزی فروش.

وقتی پدر در خانه بود می خواسته هنرپیشه شود. میخواست همه چیز را فدای آن کند. همه سعی می کردند او را منصرف کنند. ولی او می گفته عمیقاً فکر می کند که این تنها کار در دنیا است که او می خواهد انجام دهد. بخاطر همین بود که وقتی باو گفتم که هر وقت فهمیدم معنی خوابم چیست به تمام دنیا سفر می کنم تا آنرا به مردم بگویم، سعی نکرد مرا منصرف کند. این موضوع عصبانیش می کرد و دوست نداشت زاجع به آن حرف بزند. ولی هرگز به من نگفت که دارم دیوانه می شوم. او آرزوهای جوانی اش را بیاد می آورد. ولی یک بار از دست من حوصله اش سر رفت.

گفت، "آدمای باهوش همه جا هستن که بجز مطالعه درباره خدا کاری ندارن. چرا به گفته های اونا قناعت نمی کنی؟"

"اونا خواب منو ندارن."

"تو هنوز اونقدر بزرگ نشدی که پول سینماتو در بیاری، اونوقت از اونا بهتر می فهمی؟"

با کله شقی گفتم، "به چیزی یه جایی هست که پدر بزرگ هم میدونه."

"خوب، وقتی بزرگ شدی اجازه میدم که مطالعه کنی، کشیش بشی و اونو پیدا کنی."

"من نمیخوام کشیش بشم. میخوام یه آدم معمولی باشم و پیدااش کنم."

پدر دیگر ادامه نداد، "بذار بره از پدر کلاین (کشیش) پیرسه. من حق کلیسارو مرتب می پردازم، بذار

او ازش استفاده کنه."

البته پدر هرگز هنرپیشه مشهوری نشد، در عوض با مادر آشنا شد. اول قرار بود دو تاشون با هم هنرپیشه بشوند که مری بدنیا آمد. پدر هنوز احساس می کرد که تناثر او را بطرف خودش می کشد که فرانسس دنیا آمد. الا که از راه رسید مجبور شد تسلیم شود و برای همیشه منصرف شد.

به مادر گفت، "حالا تنها کاری که می تونم بکنم اینه که یاد بگیرم چطوری زنده بمونم و توی این دریای زندگی سرمو بالای آب نگه دارم."

وقتی من دنیا آمدم او یاد گرفت چطوری زیر آب شنا کند.

بعقیده من پدر هنوز هنرپیشه بزرگی بود، حتی اگر بیشتر قسمت هنرش در اطراف خانه دور میزد. عکس العمل پدر موقعی که کارنامه آخر سالم را به او دادم قابل مقایسه با هیچکدام از هنرمندان تناثر قدیمی داویدسون واقع در خیابان سوم نبود. نمرات خوبی نداشتیم. کارنامه قبولی را با استفاده از شانس و کمی هم با ارفاق خانم نلسون بدست آورد. فکر می کنم بخاطر شعرهایی که سروده بودم گذاشت که از امتحانات جان سالم بدر ببرم. می گفت بعضی از آنها آینده خوبی را نشان می دهند. خانم نلسون از من خواست که بنمایندگی از سوی نیمه دوم کلاس (شاگرد تنبلیها) در مراسم فارغ التحصیلی حضور پیدا کنم و دوتا از اشعارم را بخوانم. در واقع من جزو نفرات آخر کلاس بودم ولی به پدر نگفتم. گو اینکه فکر می کنم همینکه او به کارنامه من نگاه

کرد متوجه این موضوع شد. سعی کردم با نشان دادن دوتا از شعرهایی که سروده بودم او را آرام کنم ولی اصلاً نخواست به آنها نگاه کند. او مشغول بررسی کارنامه‌ام بود.

بفکرم رسید که نمایشنامه‌ای درست کنم با شرکت پدر بعنوان یک آدم بد. صحنه نمایش اطاق نشیمن بود. افراد نمایشنامه، یک پدر سختگیر و عبوس و یک پسر باادب و آرام بودند. پرده که بالا می‌رود، پسر دارد کارنامه‌اش را به دشمن تسلیم می‌کند.

پدر نگاهی به کارنامه انداخت درست مثل نگاه لینکلن وقتی که خبر سقوط فردریک‌بورگ را برایش آوردند. یک چشم پدر به کارنامه و آن یک چشمش به من بود. بهمین خاطر به دیوار می‌خکوب شده بودم و نمی‌توانستم به طرف در اطاق بروم که فرار کنم. حوصله پدر موقع بررسی اخبار بد خیلی زیاد بود. همینطور که نگاهش روی کارنامه از بالا به پائین سیر می‌کرد، از روی تاریخ به انگلیسی، به علوم، به ریاضی و به انضباط می‌افتاد، اخم‌هایش بیشتر توی هم می‌رفت. نگاهش مثل نان شیرینی توی ماهیتابه حرکت می‌کرد. نگاهی به کارنامه انداخت، بعد به من و دوباره به کارنامه، انگار که می‌خواهد بگوید، "حتماً اشتباه شده و کارنامه‌ی احتمو برایش بردم." بعد پدر کارنامه را با دقت در پاکت گذاشت. سپس کمی تأمل کرد انگار می‌خواهد از نیروی اکسیر اعظم کمک بگیرد، بعد آه بلندی کشید که درست مثل در رفتن باد از لاستیکهای عمو کلیف صدا داد.

نگاهش به پاهایم افتاد و آهسته آهسته بالا آمد. دستهایم را بهم قفل کرده بودم و دعا می‌کردم که تلفن زنگ بزند یا اجاق گاز بترکد، که نگاهش به چشم‌هایم نیفتد. بالاخره رو در رو بمن نگاه کرد. از خود پرسیدم، "چطور می‌تونم با پدرم این کارو بکنم؟"

پدر پرسید، "چطور می‌تونی با من این کارو بکنی؟"

با خود گفتم، "پدرم چکار کرده که اینقدر باید ناراحتی رو تحمل کنه؟"

پدر گفت، "من چکار کردم که اینقدر باید ناراحتی رو تحمل کنم؟"

چشم‌هایم را پائین انداختم. نگاهش کردم و دوباره پائین انداختم، چون هنوز داشت نگاه می‌کرد. در فکرم مثل فورباغه از روی حصار عقبی ما بر پریدم و از روی حصار خانه خودمان هم پریدم. دو بند از شعر "سرود ملی آمریکا" را خواندم. نگاه کردم، هنوز داشت نگاه می‌کرد.

پدر فقط یک کلمه گفت، "خب؟"

فهمیدم که گند قضیه بالا آمده، پاک افتضاح کرده بودم. اگر پدر فقط می‌گفت، "ریاضی به خورده ضعیفه، نه پسر؟" آنوقت می‌توانستم بگویم، "بله آقا، ولی یواش یواش بهتر میشه." آنوقت می‌گفت، "خوبه، حتماً ثلث آینده حداقل نمره قبولی رو می‌گیری." ولی وقتی پدر فقط گفت، "خب، هیچ جوابی نمی‌شد به او داد. به "خب" چه جوابی می‌توانی بدهی؟ از زمانی که آنقدر بزرگ شده بودم که توانستم جلوی دمپایی اطاق خوابش را بی‌روم، همین کلمه مرا از پا درآورده بود. کاش از نوع پدرهای خوب قدیمی می‌داشتم که می‌گویند، "این نمره بد جغرافی مال توئه؟" "بله آقا." شُرقاً بعد همه چیز تمام می‌شد. وقتی بگویند، "خب؟" تو همانجا می‌ایستی و با بیچارگی تمام ناراحتی را تحمل می‌کنی.

یکی دیگر از بهترین صحنه‌هایی که پدر بازی کرد وقتی بود که مادر سه ماه تمام یادش رفت پول گاز را پرداخت کند و ده دلاری که پدر نقشه کشیده بود که برس جدید نقاشی بخرد می‌بایست بشرکت گاز پرداخت می‌شد. پدر ده دلاری را از توی کیف پولش بیرون آورد و نگاهی به کیف خالی‌اش انداخت. انگار

که زخم مهلکی خورده و الان جلوی چشم ما از شدت خونریزی می‌میرد.
به مادر گفتم، "بهر ترتیب که شده پول گاز ر بده، من که ممکنه هر لحظه فر گاز را برای کلمه لازم داشته باشم."

همیشه خواهرانم از فر گاز برای خشک کردن موهایشان استفاده می‌کردند و بخاطر همین صورت حساب گاز بالا می‌رفت.

وقتی که در آشپزخانه پایش به خواهرانم گیر کرد که کف آشپزخانه زانو زده و سرشان را دم فر گاز گذاشته بودند به مادر گفتم، "چرا تو سرت را نمیشوری، اتل؟ جای یه کله دیگه هم هست."

بعد پدر در حالی که غرغرکنان از در بیرون می‌رفت با خود گفتم، "چرا منو از توی رودخونه بیرون کشیدن؟" بعدها فهمیدم که پدر هیچوقت توی رودخانه نبوده و این صرفاً عبارتی بود که او بکار می‌برد. عبارت مورد علاقه دیگر پدر این بود که، "اصلاً چرا من تو رو بزرگ کردم؟" هیچ جوابی نداشتی بهش بدی. چیزی که بیشتر از همه در جمیع مواردی بکار می‌برد که، اعم از کم و زیاد، حالت نگرانی داشت، این بود که، "ای خدا، کی تموم میشه؟" هیچکس نمی‌دانست.

حالا که پدرم را توانسته بودم و ادا کنم بدون خشونت و عصبانیت کارنامه را قبول کند، مشکل بعدی تهیه لباس فارغ‌التحصیلی بود. مطمئناً نمی‌توانستم با آن شلوار مخمل کبریتی و آن بلوزم جلوی همه بایستم و شعرم را بخوانم. می‌دانستم که باید خیلی زود لباس را با نوشتن بدست بیاورم. پنجاه تا از اشعارم را برای مجله ویزینگ کاپیتان بیلی فرستادم. اینها همان شعرهایی بود که روزنامه ساتردی ایونینگ پست برگردانده بود. دیگر اشاره نکنم که کولیرز^(۱)، مجله بانوان، آقای دهکده و ده دوازده تای دیگر هم آنها را پس فرستاده بودند. یک نامه در جوابم دریافت کردم. چیزی در آن بود. شعرهایم. توی نامه نوشته بود که درست به هدف نزدم. پدر گفتم که اصلاً تفنگم را بر نکرده بودم. نامه قشنگی بود، هرچند که ناامیدم کرد. نوشته بود که چاشنی شعر کم بوده! این چیزی بود که نامه می‌گفتم. خواهرم الا می‌گفت منظور نامه این است که، "شوخیست گرفته؟" نومی‌دی من به واقعه وحشتناک و دردناکی منتهی شد.

فصل دوازدهم - سام، شلوار و خیلی کوتاه کردی

دیرست پنج روز پیش از فارغ التحصیلی یک شعر دیگر را فروختم ولی فقط یک دلار گیرم آمد. آن را به خواهرم مری فروختم. اسمش را "به پسر پول بده" گذاشتم و آن را یک روز صبح قبل از اینکه پدر برای صبحانه پائین بیاید برایش خواندم:

کسی از خونه بیرون مونده تا یک و نیم شب حیرون مونده
قصه تو می‌خواد به پدر بگه یا پولو به برادر بده

مری گفت این باج سیله ولی من یک دلار گرفتم. ده سنت برای هر هفته، جمعاً ده هفته. کارها وقتی بدتر شد که آقای مایر دو ماه زودتر، مرا از اطاق زیر شیروانی بیرون انداخت. گفت که من اطاق را برای نویسندگی اجاره کرده بودم و چیزی راجع به بازی بیس بال توی اطاق بهش نگفتم. ۲۵ سنت به من پس داد و اجاره نامه را فسخ کرد. به مغازه گرین رفتم و دو تا نوشابه گرفتم تا این مصیبت را فراموش کنم. والاس برادر لوئیس مورای آنها را به من داد.

گفت، "کی میری هالیوود واسه کافه و خاک اره و آبجوی ارزون، ها؟" تصمیم گرفتم آخرین پنج سنتی را جای دیگر خرج کنم.

سه روز قبل از فارغ التحصیلی باین نتیجه رسیدم که اوضاع آنقدر بد است که نمی‌توانم پولی برای لباس تهیه کنم. دوست نداشتم فقط دعا کنم و از خدا بخواهم که به من لباس بدهد، چون پدر بزرگ همیشه می‌گفت، "این دعا نیست، گدائیه. تو نمی‌تونی با یک کاسه راه بیفتی و به خدا بگی برش کنه. باید خودت کاری کنی تا پر بشه." تصمیم گرفتم هم دعا کنم و هم اطراف خانه طوری کار کنم که مفید باشم. شاید خدا هم خواست یک کم با من کار کند.

همه چیز ته کشیده بود که پدر مرا برای یک گفتگوی خصوصی به اطاقش احضار کرد. من اصلاً این گونه جلسات خوشم نمی‌آمد چون نمی‌دانستم پدر می‌خواهد "رک و بی پرده" حرف بزند یا "مثل پدر با پسر" یا "مثل دو تا مرد".

ولی پدر مرا متعجب کرد. خبرهای خوبی بود.

گفت، "تو این هفته دور و بر خونه خیلی کار کردی و بعلاوه خیلی سعی کردی نویسنده بشی، مطالعه کردی، کتاب خوندی و چیز نوشتی. نتیجه نمرات مدرسه‌ات درخشان نیست ولی تو کوشش کردی." بعد لباس قشنگ خرمانی‌اش را به من داد و گفت، "تو قد و هیكلت اندازه من نیست، ولی او تقد ر بزرگ شدی که بتونی این لباسو برای فارغ التحصیلی بپوشی."

قدّم تقریباً اندازه پدر بود و اگر شلوار را بوسیله بند شلوار بالا می‌کشیدم دیگر خوب خوب بود. کت قدری گشاد بود ولی بهر حال لباس بود.

گفتم، "پدر متشکرم."

"بیرش پهلوی خیاط و بگو تمیزش کنه و اطو بزنده. این بهترین لباس منه، مواظب باش کثیف نشه، از سیم‌های خاردار هم دورش بگیر."

پنج دقیقه بعد پهلوی خیاط بودم. گفتم تمیزش کرده اطو بزنده. نمیدانم چه شد که حرف دیگری هم به او زدم. چیزی بر من مسلط شد، صدایی از جایی برخاست و از دهان من بیرون آمده گفت، "تا من اینجا هستم یک کم لبه‌شو تو بذار، کمرشو تنگ کن، کت رو کوچک کن، آستین‌ها و سرآستین‌ها رو کمی کوتاه کن." نزدیکی‌های خانه رسیده بودم که فهمیدم چکار کرده‌ام و چه دسته‌گلی به آب داده‌ام. عقلم می‌گفت برگردم و حرفهایم را پس بگیرم ولی دلم می‌گفت، "اگه پاچه‌های شلوارت روی زمین کشیده نشه بتی میلر فکر می‌کنه آدم زرنگی هستی."

به الا گفتم که روح شیطانی مرا گرفت و همه چیز را تعریف کردم. هر دو موافق بودیم که روح شیطانی آدم را بگیرد بهتر از این است که پدر بگیرد. اگرچه در مورد من بنظر می‌رسید شانس زیادی وجود داشت که هر دو مرا بگیرند.

نیازی نیست که بگویم در لباس پدر فارغ‌التحصیل شدم. من حتی به والاس مورای که داشت جلوی بتی میلر راجع به لباس مزه می‌انداخت، اهمیت ندادم.

"هی سیرزا این لباس مال زمانی که مرد بودی نیست؟"

گفتمش، "بوده ولی من توش بزرگ شدم؛ اگه تو مرد شدی دیگه لباسای بچه‌ها رو نباید بپوشی." بتی میلر با چشمان باز شده به من خیره شده بود. من هم شانه‌ها را بالا دادم و شق و رق ایستادم. نشان نمی‌دادم ولی احساس می‌کردم و با خود نیز گفتم، بیچاره من، اینطوری از لباس هم بزرگتر می‌شوم.

روز بازپرسی ساعت نه صبح روز یکشنبه بعد فرا رسید. داشتم با چهارتا از بچه‌ها در زمین خالی روبروی خانه هیکی، "یک گربه پیر" را باز می‌کردیم که صدایی را شنیدم که نفهمیدم از کجا آمد. اینقدر صدا بلند بود که اگر در پارک جونو هم بودم می‌شنیدم. گفتم، "ویلیام!"

او در لباس خرمایی رنگش جلوی ایوان خانه ایستاده بود، البته نه درست همان لباس. بعدها الا گفت که پدر شبیه فرایر تاک^(۱) در پیژامای رامپل ستیلت سکین^(۲) (۳) بوده است.

پرسیدم، "پدر منو صدا زدین؟" و از پله‌های ایوان بالا رفتم با این امید که صورتش بخاطر هوای گرم قرمز شده باشد نه از عصبانیت و رگهایش هم بهمین علت بیرون زده باشد. با صدای آهسته‌ای پرسید، "متوجه چیزی نشدی؟"

"خدای من! لباستونو توی بارون گذاشتین یا به جای خیس یا جای دیگه؟"

پدر انگشتش را به من نشان داد. بعد به اطاق خواب اشاره کرد و گفت، "برو بالا!"

فصل سیزدهم - نمایشنامه‌ای با سه جایزه و بدون یک سنت درآمد

چند سال بعد من از دبیرستان با لباس خودم فارغ‌التحصیل شدم. به دانشگاه ویسکانسین که از منزل دور بود راه یافتم. سال اول دانشکده جزو گروهی شدم که بین دو مسابقه بیس‌بال به سرگرم کردن مردم می‌پردازند و یک بلوز تیم وایت و کاردینال را بدست آوردم که با پوشیدن آن آخر هفته مجاناً با اتومبیل‌های عبوری به میلواکی می‌رفتم. در دبیرستان که فوراً تیم بسکتبال بودم مدال طلا گرفته بودم، فکر می‌کردم که در دانشکده ستاره تیم می‌شوم. ولی داک مین ول^(۱) مربی تیم و هشت پسر بلند قد بالای ۱۹۵ سانتیمتر پاک شور و شوق مرا از بین بردند. برای تهیه غذا و گرم کردن اطاقم به شستن ظرف و گارسنی روی آوردم و برای تهیه پول توجیبی و اینگونه خرج‌ها در تئاتر کاپیتول راهنمای سالن شدم. زندگی دشواری بود ولی از همه چیز لذت می‌بردم. هرگز به میلواکی بازنگشتم.

بحران اقتصادی عمومی^(۲) شروع شد. همه افراد خانواده بیکار شدند. درآمدی وجود نداشت. نه پس‌اندازی بود و نه غذایی. از دانشگاه به منزل رفتم تا برای خانواده کمکی باشم. از بس که دنبال کار دویدم یک جفت از کفش‌های پدرم را پاره پاره کردم تا این که در یک شرکت نفتی کاری گیر آوردم. کارم ماشین‌نویسی و تندنویسی بود که در دبیرستان یاد گرفته بودم. سه هفته بعد از استخدام من شرکت ورشکسته شد (ولی اصلاً تقصیر من نبود). کارها از بد بدتر میشد تا سال ۱۹۳۳ که سفر کوتاهی پیش آمد.

یک شب در بستر سعی کردم علت بروز اینهمه ناراحتی برای خودم را بفهمم و بررسی نامه اعمالم را شروع کردم. خطی وسط یک صفحه کاغذ کشیدم و حقایق زشت را بشرح زیر در آن درج کردم:

کارهای خوبی که انجام دادم
باید کارهای خوبی هم انجام داده باشم.

کارهای بدی که انجام دادم
۱- سال چهارم دانشکده از پسر صندلی بغلی قطب‌نما گرفتم و قبل از این که آن را برگردانم گم شد. پسر مزبور مرا تهدید کرد که سحرگاه مرا میکشد.
۲- اولین و بدترین سال بحران اقتصادی

1 - Doc Meanwell

۲- مقصود بحران سال ۱۳۲۹ است که بورس نیویورک ورشکست شد و ورشکستگی به تمام جهان سرایت کرده، عمومیت یافت.

از معاون دبیرستان، آقای وایز، پنج دلار قرض گرفتم و بابت کشیدن دو دندان خراب پدر پرداختم. هفتاد و پنج سنت باقیماند که احمقانه بر باد رفت. قرض فوق هنوز پرداخت نشده است.

۳-۷ دلار وامی که از رفیقم لی گاد فری برای شروع کاری گرفتم، شاید هم ۲/۵ دلار بود یا نیم دلار. فکر می‌کنم خرج یک دختر کردم. شاید هم خرج خودم کردم.

دوباره شروع کردم به خواندن کتاب مقدس، ولی به دلیلی کاملاً متفاوت. چون نمی‌توانستم داستانی از فرانک مری‌ول تهیه کنم و یا کتابی از شرلوک هولمز بخرم. در واقع روزنامه میلواکی جورنال را ترجیح می‌دادم ولی ما یک پنی هم نمی‌توانستیم خرج کنیم در حالی که کتاب مقدس را داشتیم. نگاهی به یونس انداختم. احساس برادرانه‌اش شروع شد. مطمئن نبودم که دیگر علاقه‌ای به کشف معنای خوابی که دیده بودم داشته باشم. یونس به ندای خداوند گوش می‌داد که به او می‌گفت، "برو به نینوا" و من به خوابم فکر می‌کردم که مرا تشویق می‌کرد به جستجو بپردازم تا آن چیز جالب و قشنگ را پیدا کنم. حدس می‌زنم که هر انسانی برای خودش نینوایی داشته باشد و بدلائلی که خود می‌داند از رفتن به جایی که باید برود سر باز میزند:

"این پرکارترین فصل برای منه."

"کمی صبر کن، بعداً میرم. فعلاً دارم برنامه‌ریزی می‌کنم."

"چرا جوناتانو نمی‌فرستی؟ قیافه آدمای مقدسو داره و خیلی از من مؤمن تره، موهای بلندی داره، مردم به حرفاش گوش میدن."

"بمحض این که پول زیادی بدست بیارم و پولدار بشم، توی شهر طوفان بیا می‌کنم، خواهی دید."

باوآخر بحران رسیده بودیم. من می‌دانستم، چون سه سال بود که واشنگتون داشت این حرف را به ما می‌زد. مرتباً از رادیو می‌شنیدیم که تجار و بازرگانان و سرمایه‌دارانی چند، خود را از طبقه پانزدهم ساختمان پائین انداختند. پدر می‌گفت که او هم همین کار را خواهد کرد ولی اینقدر از گرسنگی ضعیف شده که نمی‌تواند بقدر کافی از طبقات ساختمان بالا رود که با پرتاب کردن خود را بکشد.

حدود دو سال یا بیشتر، من هرگز بیشتر از ۲۵ سنت پول نقد در جیبم نداشتم. هیچ فیلمی ندیدم، سوار تاکسی و اتوبوس نشدم. بستنی قیفی نخوردم و نوشابه نتوشیدم.

برای شام روز شکرگزاری^(۱) سال ۱۹۳۲ سه تا کالباس دودی خوک، دو قطعه نان خشک شده گندم سیاه

۱- روز شکرگزاری چهارمین پنجشنبه ماه نوامبر است که به عنوان سپاس از مواهب خداوند برگزار می‌شود.

اچاودار) و یک کیک زنجبیلی که مادر درست کرده بود داشتیم. پدر، الا و من از تمام همسایه‌ها مواد اولیه را قرض گرفته بودیم. کیک پف نکرده و کوچک شده بود. وسطش فرو رفته بود. هیچکدام از ما نمی‌توانستیم باور کنیم که کیک هنوز توی فر هست. مرتب نگاه می‌کردیم که ببینیم هنوز هست و با خوشحالی به هم سقلمه می‌زدیم. پدر فیلسوفانه گفت وقتی مملکت دچار بحران اقتصادی شود دلیلی ندارد که کیک نشود.

و اضافه کرد، "بعلاوه برای خامه پف کرده جای خوبی باز کرده."

مادر شروع به خندیدن کرد. خنده‌اش برای خامه پف کرده بود. پدر تازه آخرین دو قطره شیر باقیمانده در قوطی را دوشیده بود و من می‌بایست قوطی را برای جای خودم آب بزنم. پدر کارد بزرگ آشپزخانه را تیز کرد و با تشریفات تمام قطعاتی بشکل سینه و بالها و ران از اولین کالباس جدا کرد. پدر آنچه را که بشکل ران مرغ درآورده بود بالای سرش گرفت و گفت:

"ما باید به فرانسوا سرآشپز اخطار کنیم که اگر بو قلمون را با دقت سرخ نکند او را در خندق خواهیم افکند. نظر شما چیست ملکه اتل؟"

مادر گفت، "اون تیکه کالیاسو رد کن بیاد."

پدر بهش بر خورد و گفت، "تو اصلاً احساس نداری، زن. این سینه یه قرقاول طوقداره که همین شامگاه، درست قبل از غروب خورشید در آن سوی شکارگاه پشت قصر، شکار شده است."

در شکارگاه پشت قصر یک اطاقه خانواده سیرز دو ظرف خالی آشغال بود و یک گاری چهارچرخه که چرخ راست عقبش در رفته بود و یک اتومبیل کهنه شورولت که نه تایر داشت و نه موتور و یک اسکیت (کفش چرخدار) و یک مبل شکسته که تمام فترهایش بیرون زده بود.

وقتی که غذا تمام شد پدر با خوشحالی ملج ملوچی کرد و گفت، "حالا بیاید همه با هم دست به خودکشی بزنیم."

نامه‌ای برای پدر بزرگ نوشتم و اظهار امیدواری کردم که در ده اوضاع برای او روبراه باشد. نامه‌ام باید غم‌انگیز بوده باشد. چون چند روز بعد نامه‌ای از پدر بزرگ رسید که نشان می‌داد از لحن نامه من خوشش نیامده است. کاملاً می‌توانستم مجسم کنم که او روی صندوق جوشسته و دارد روی یراق بیوتی کار می‌کند و من هم دارم علف توی آخورها می‌ریزم. هنگام خواندن نامه صدای او از درون نامه به گوشم می‌رسید.

این مهم نیست که چی روی میزه، پسر. بلکه این مهمه که کی پشت میز نشسته. کسی ویلیام سیرز رو بخاطر شغل خوب و پول زیاد و لباسهای قشنگ دوست نداره. هیچکس، نه پدرت، نه مادرت، نه دوستان و نه حتی پدر بزرگ پیرت. اونا صفات خوبی رو که داری دوست دارن. مهربانی، وقار و متانت، انصاف، شجاعت و سخاوت. این چیزیه که اونا دوست دارن. هرچه این صفات در تو کاملتر باشه عشق و علاقه اونا به تو بیشتر میشه. اگه تو این صفات خوبو از دست بدی محبت اونا نسبت به تو از بین میره. وقتی اوضاع روبراه باشه هرکسی می‌تونه خوشحال باشه، اگه توی اوضاع بد اینسان خوشحال بود، درسته.

"نگران بحران اقتصادی نباش. راجع به اون بنویس، بهتر از اینه که درباره کافه و خاک اره و آبجوی ارزون شعر بگی. بهرحال، والاس مورای هنوز توی فروشگاه گرین کار میکنه. حالا مسئول قسمت بستنی و قهوه و چائیه.

"اگه هنوز متوجه منظورم نشدی، دو سکه نیم دلاری بردار و هر کدومو بذار روی یکی از چشات. چی می‌بینی؟ هیچی. طلا و نقره و مال دنیا هم اگه خیلی بهش علاقمند باشی چشم حقیقت بین تو رو می‌بنده.

پسرم، سکه نیم دلاری که سهله، با دو تا سکه ۲۵ سنتی امتحان کن. باز هم همون نتیجه رو میده. بهر حال، مادر بزرگت حالا سبزی میکاره. ثابت کرده که دست به سبزی کاریش خیلی خوبه، ولی گاهی غذاها مزه‌ای میده که انگار دستشو با سبزی‌ها پخته. ما هرچی که احتیاج داشته باشیم، داریم.
 "من تراپیکال و داکار و اسبای کیودو فروختم. حالا ما سه تا توی طویله باقی موندیم... بیوتی، پرنس و پدر بزرگ پیرت."

نتیجه کلی نامه پدر بزرگ دو کلمه بود، "خفه شو"

نصیحت او را گوش کردم و راجع به بحران اقتصادی نوشتم. بجای شعر اولین نمایشنامه‌ام را نگاشتم. یک شب تمامش کردم، قبل از سحر آخرین ۱۵ برگ کاغذی را که داشتیم تمام کردم و همراه آن هفت ورق کاغذ قهوه‌ای که دور بسته‌ها می‌پیچیدیم و ۱۲ پاکت نامه که باز کرده و روی قسمت داخلی‌اش نوشته بودم. این نمایشنامه در یک پرده بود. اسمش را گذاشتم پدر سود می‌برد. موضوع نمایش خانه یک، اطاقة خودمان بود.

شب بعد، بعد از (باصطلاح) شام، آن را برای اهل خانه خواندم. همه‌شان از آن خوششان آمد، ولی هر کدام از آنها احساس می‌کرد که قسمت مربوط به خودش را خوب شرح نداده‌ام و همه فکر می‌کردند که در قسمت مربوط به خودشان باید جرح و تعدیلی بعمل آید. آن شب تمام نمایشنامه را دوباره نوشتم و کم و زیادش کردم. بعد برای استاد دانشگاه فرستادم.

چند روز بعد یک نامه و یک بسته بدستم رسید. نامه گویای این بود که استاد نمایشنامه مرا در مسابقه نمایشنامه نویسی شرکت داده و جایزه اول را که در بسته بود به من داده‌اند. جایزه عبارت از یک مدال بود. پدر مدال را روی دیوار آویزان کرد و گفت، "چیز قشنگیه پسرم، ولی حیف که نمیشه خوردش."

شش هفته بعد یک نامه دیگر بدستم رسید که پرسیده بود آیا می‌توانیم این نمایشنامه را برای شرکت در یک مسابقه دیگر روی صحنه اجرا کنیم. محل اجرا دانشگاه ویسکانسین در مدیسون بود. رفیقم ادی مندیگ ماشین داشت. بهش پیشنهاد کردیم که شب مسابقه ما را با اتومبیل به مدیسون ببرد و در مقابل نقشی هم در این مسابقه به او واگذار شود. پدر نقش پدر را باز کرد، مادر نقش مادر را، خواهرم نقش خواهر را، دوست پسرش نقش دوست پسر را، صاحبخانه‌مان نقش صاحبخانه را و من هم نقش پسر خانواده را بازی کردم.

نمایش در مسابقه برنده شد و پدر نیز بخاطر اجرای برجسته نقش یک پدر ایرلندی جایزه گرفت. بعداً پدر گفت که نقش مشکلی نبوده چون این نقش را متجاوز از چهل و پنج سال بازی کرده است.
 شخصی بنام آقای جرج از مؤسسه انتشاراتی دراماتیک در شیکاگو نمایش را دید و در مقابل آن صد دلار به من پیشنهاد کرد.

دیگر لازم نبود دنبال کار بدم، من نویسنده شده بودم. ادی مندیگ چند بند کاغذ روزنامه از بخش توزیع روزنامه برایم آورد و من مشغول شدم. دیگر هیچوقت در بحثهای خانوادگی شرکت نکردم. فقط دستم را با حالت خاصی بلند می‌کردم که ساکت باشند و به دسته کاغذ اشاره می‌کردم و سرم را تکان می‌دادم که، "لطفاً..." آخر این می‌بایست اولین نمایش از سری نمایشنامه‌هایی باشد که سه جایزه برده‌اند.

پدر وقتی که شنید نمایشنامه جدید من درباره پدر بزرگ است خیلی دمو شد.

پدر به مادر گفت، "میدونی اولین مسأله اینه که او می‌خواه پدر بزرگ واکنش پدر بزرگ بازی کنه و

مادر بزرگ واگنر نقش مادر بزرگو و اونا برای مسافرت خیلی پیرن. کلاه من کو؟
 بدر گونه مادر را بوسید و دم در رو به من کرده گفت، "اگه کسی سراغ منو گرفت، بگو که میتونن بشت
 سیگار فروشی منو پیدا کنن که مثل ساحل گردای فقیر توی کوچه های کثیف پرسه میزنم. جمعه پیش چهار تا
 شیشه خالی سودا اونجا پیدا کردم، اگه دوباره پیداکنم ممکنه برای دسر کیک فنجان^(۱) داشته باشیم. خدایا اکی
 تعوم میشه؟"

۱- مقصود از کیک فنجان^(۱) کیکهای کوچکی است که توی کاغذ پیچیده شده است و در ایران به کیک یزدی معروف است. Cup- Cake

فصل چهاردهم - نویسنده رادیو

در طول چند سال بعد من ۹ نمایشنامه یک پرده‌ای نوشتم و منتشر کردم. ازدواج کردم و صاحب دو پسر شدم، ویلیام برنارد پاتریک مایکل ترنس هشتم و مایکل توماس. همسرم کاتلین^(۱) دختری دوست داشتی و باشهامت بود. بعد از تولد مایکل بشدت مریض شد. مادر و کودک چند ماهی در بیمارستان بستری بودند.

این آغاز دوران اندوه‌زا و دل‌تنگ کننده بود. در این دوره نمایشنامه‌ای بنام "عاقبت تیره و تار"^(۲) نوشتم که انعکاسی از حال و حوصله خودم و بسیاری از هموطنانم در آن ایام بود. فی الواقع وظیفه نه چندان مطلوبی بود که احدی برای خودش احساس تأسف نکند و بداند که تنها نیست.

یکی از دوستان با استعداد موسیقیدان که هرگز فرصت وفای به عهد و قولش را نداشت می‌گفت، "طاس سرنوشت برای این نسل خوب نچرخیده." آنها که درست قبل از شروع جنگ جهانی اول به دنیا آمدند و در دوران جنگ و بحران بعد از آن دبستان را تمام کردند و در زمانی که غرش دهه بیست در میان مشاغل و بازار کار براه افتاد و بحران بزرگ اقتصادی را براه انداخت، دبیرستان را تمام کردند و زمانی که زندگی خودشان را پایه‌ریزی نمودند همه چیز را برای قسمتی از جنگ جهانی دوم از دست بدهند. احساس نخواهند کرد که مورد حسد تاریخ واقع می‌شوند. آنها احساس آن اسبی را دارند که من در یک تابستان، گزارش مسابقه‌اش را از رادیو پخش کردم. یک کره اسب کردند بنام لغت پنک^(۳) ده دور دویده بود که دم تیر پایان، نعل اسب دیگری در رفت و بسرش خورد، کمرش خم شد، سر خورد، سوارش شلاقش را از دست داد و زینش در رفت، و این باعث شد که یک اسب خوب، باین ترتیب مسابقه را به پایان برساند.

وقتی که بالاخره شغلی بدست آوردم و فکر می‌کردم که از نظر مالی می‌توانم خانواده را جمع و جور کنم کاتلین مُرد و مایکل به آسایشگاه مسلولین سپرده شد. بگفته پزشکان، او می‌بایست چند سال آنجا بماند. روزی ۱۲ تا ۲۰ ساعت به نوشتن مشغول می‌شدم، باز هم نمی‌توانستم فکر نکنم. یکی از نمایشنامه‌های من بنام "جیلیس مرده است"^(۴) جایزه بزرگی برد ولی پول کمی نصیبم شد. یکی دیگر برای چاپ در "کتاب سال بهترین نمایشنامه‌ها" انتخاب شد. یک نسخه از آن را برای پدر بزرگ فرستادم. فکر می‌کردم که "پدر بزرگ به من افتخار می‌کند." در حقیقت در آن لحظه خودم به خودم افتخار می‌کردم. از پدر بزرگ تلگرافی رسید که، "مواظب باش! ممکنه مشعل را بیندازی."

1 - Kathleen

2 - Black Harvest

3 - Left Bank

4 - Gillis is Dead

بدر بزرگ راست می‌گفت ولی زمان را اشتباه کرده بود. من مشعل را انداخته بودم. من در آن وادی ظلمت با همه افراد دیگر گم شده بودم. من روز بروز از رؤیای خودم دورتر می‌شدم و بیشتر در دنیایی غرق می‌شدم که اهمیتی به روح نمی‌داد. وقتی که دست از نوشتن برمی‌داشتم روی ماسه‌های ساحل برادفورد می‌نشستم به امواج سفید کف آلوده دریا که روی یکدیگر می‌غلطیدند چشم می‌دوختم.

کاش قدری قدرت دید به من داده می‌شد. گاهی چشم‌هایم را می‌بستم و سعی می‌کردم رؤیای جالبم را بغاطر آورم. برای شنیدن آن صدای دلتواز که آهنگ موسیقی داشت و سالها پیش در گوش من صحبت کرده بود دلم تنگ شده بود.

یک شب در خانه یکی از رفقا بازی می‌کردم که تلفن زنگ زد. جوانی بنام گادفری از ایستگاه رادیویی وومت^(۱) در مانی تووک^(۲) داشت به من پیشنهاد کار می‌داد. خودش گوینده رادیو بود، و حالا من هم با تشکر از محبت‌های او داشتم همکاری می‌شدم.

شب قبل از عزیمت به مانی تووک حمام گرمی گرفتم، خودم را حسایی ساییدم تا پاک و تمیز شوم، لباس خواب تمیزی پوشیدم و لای ملحفه‌های سفید خریدم تا که شاید رؤیای گذشته را دوباره در خواب ببینم. از یک خواب بی‌رؤیا درست موقعی بیدار شدم که بتوانم خودم را به قطار برسانم. سوار قطاری شدم که به سوی شمال غربی می‌رفت. قطار غرش‌کنان از کناره‌های دریاچه میشیگان می‌گذشت. خط آهن از زیر خیابان پراسپکت^(۳) می‌گذشت و از کناره‌های خلیج وایت فیش^(۴) روی زمین می‌آمد و راهش را ادامه می‌داد. همانطور که نشسته بودم باین فکر می‌کردم که رؤیای من برای همیشه از بین رفته و تمام شده است. بنظر می‌آمد که چرخ‌های قطار با سر و صدا می‌گویند، "بیوس و بذارش کنار ا بیوس و بذارش کنار ا"

کارم را در رادیو وومت همان روز شروع کردم. اولین برخورد من با سرپرست گوینده‌ها با نصیحتی از طرف او همراه بود که، "گوینده‌های رادیو مرتباً باید حرف بزنند، تو ممکنه یک هفته دوام بیاری. فقط کافیه که حروف صدادار و خوب تلفظ کنی، بقیه‌ش درست میشه."

ومت امروزه ایستگاه مدرن، خوب و موقعی است ولی آن روزهای اول، دوران طفولیت را می‌گذرانند. استودیو بالای یک دکان قصابی قرار داشت و محل بخش رادیو طبقه بالای ساختمانی پشت تئاتر میکادو بود که چند در با ما فاصله داشت.

روزهایی که در دکان قصابی سوسیس و کالباس دود می‌دادند، دود از کف اطاق بالا می‌آمد و به کفشان می‌چسبید و یواش یواش از داخل پاچه شلوار بالا می‌رفت و به ساق پایمان می‌رسید و اگر تا ظهر کار می‌کردیم تا کمر معطر می‌شدیم. من ساعت به ساعت اخبار را بخش می‌کردم که این کار از صبح زود تا نیمه شب ادامه داشت، و در نتیجه از سر تا پا بوی کالباس دودی می‌دادم. وقتی که قدم‌زنان به خانه می‌رفتم، سگها با امید زیادی دور و برم می‌آمدند و پاهایم را بو می‌کشیدند.

گوینده‌ها همیشه لباسشان را از بوی سوسیس مخصوصی تشخیص می‌دادند که روز قبل موقعی که سر کار بودند دود داده می‌شد. قبل از یک برنامه بزرگ مثل پیک کارگران آلومینیوم، بچه‌ها از همدیگر

1 - Womt

2 - Manitowoc

3- Prospect

4 - White Fish

می پرسیدند، "وليام، چي مي خواي ببوشي؟ كالباس بالوني^(۱) يا گاواردین^(۲) سوسیس تابستونی رو؟" یک شب که داشتم با شهردار مصاحبه می کردم با نارضایتی به میکروفون و اطرافش نگاه کرد، هوارا بو کشید و گفت، "شما واسه لای نون ساندویچ خوبین"

در طول چند سال، من در رادیو و مت در مانی تووک، صی آذم در شیپوی گان^(۳)، در^(۴) در دوبوک^(۵)، در کوتا^(۶)، کسل^(۷) و کدیل^(۸) در سالت لیک سیتی^(۹)، در کسبک^(۱۰) در ساکرامنتو^(۱۱)، در کپو^(۱۲) در سان فرانسیسکو، وپن^(۱۳) و وکاو^(۱۴) در فیلادلفیا و بالاخره در تلویزیون های WCAV, CBS کار کردم.

'در یکی از برنامه های روزانه ام بنام "امروز در مجلس"^(۱۵) برای اولین بار فهمیدم منظور سقراط چه بوده که گفته است، "ای مردم آتن! اگر من بدنبال سیاست رفته بودم، سالها پیش مرده بودم و هیچ ارزشی نزد شما یا خودم نداشتم." هنوز صدای معلم علوم اجتماعی را می شنوم که با دندان قروچه می گفت، "سیاست فرزند ناخلف پدر برجسته ای بنام 'هنر اداره اجتماع' است."

یک سال مبارزه انتخاباتی وحشیانه ای برای انتخاب رئیس سازمان آب براه افتاد. شخص متصدی شغل مزبور متهم به قاطی کردن نفت با آب شده بود. تا یک هفته کسی از شیر استودیو آب نخورد. اگر یکی از گوینده ها بطور اتفاقی جرعه ای آب می نوشید، هنرمندانه تلو تلو می خورد و روی زمین می چرخید، روی زانوهایش خم می شد، دراز بدراز روی زمین می افتاد و بلند می نالید که، "بفرستین دنبال رئیس سازمان آب." یک روز صبح مفسر ورزشی نزد من آمد و گفت، "می خوای گوینده ورزشی بشی؟"

"البته."

"امشب شروع کن. من می خوام یه میخونه باز کنم. یکماهه می تونم با فروش جین باندازه درآمد یک سال اینجا پول در بیارم." راست می گفت، با این تفاوت که در طول یک هفته درآورد.

باین ترتیب صرفاً بعلت داشتن استعداد، آن شب برای اولین بار یک مسابقه بیس بال را گزارش کردم. یک مسابقه قهرمانی بین تیم شهر خودمان بنام لژیون آمریکایی در مقابل باشگاهی از یک شهر لهستانی نشین در ویسکانسین شمالی بود. اولین توپزن آنها اسمش بورکزی زیکوفسکی^(۱۶) بود. ولی بقیه اسم ها خیلی مشکل بود. از مدیر برنامه شان خواستم یک نفر را بکمک من بفرستند تا اسم ها درست تلفظ شود. همکار جدید من هنوز ننشسته بود که یک توپ خطا توی کله اش خورد و ناچار او را بردند و مرا با بورکزی زیکوفسکی تنها گذاشتند.

۱- نوعی کالباس است - م.

۲- گاواردین نوعی پارچه است.

3 - Sheboygan

4 - WEBB

5- Dubuqu

6 - Kuta

7 - KSL

8- KDYL

9 - Salt Lake City

10- KEBK

11- Sacramento

12- KPO

13 - WPEN

14- WCAV

۱۵- مجلس قانونگذاری - م.

16- Borczykikowski

در کار نمایش همیشه می‌گفتم، "نمایش باید ادامه پیدا کند." هر چند که هرگز کسی از من نپرسید چرا بازی شروع شده بود، ناچار برای گزارش بازی و ذکر اسامی بازی‌کنان از اسم تمام منسویینم استفاده کردم. از برادرزخم شروع کردم. جانی کریوفسکی و نفر سوم قرارش دادم. جای خودش را پیدا کرد. دایی کلیف واگنر در وسط جای گرفت. پسر عمویم آرت سیرز نفر دوم، عمو دافی در سمت راست و همینطور بقیه. متأسفانه پدر بزرگ ۸۵ ساله من با یک پرتاب دوضرب از بازی محروم شد!

مدیر رادیو خوشش آمده بود. مرا اصلاً تحت آزمایش قرار نداد. خیلی ساده، با خوش خلقی تمام گفتم، "غوغاکردی!"

یک ماه بعد بمرض یرقان در بیمارستان بستری شدم. چشم‌هایم مثل دوتا زرده تخم مرغ شده بود. پدر بزرگ با نوشتن نامه جالبی روحیه‌ام را تقویت کرد. از این که در یک تیم برنده، توپزن بوده خیلی خوشش آمده بود. نوشته بود، "پس تعجبی نداره که اینقدر احساس خستگی می‌کردم."

پدر بزرگ معنی مریض بودن را می‌فهمید. دو بار استخوان کیل چپش و یک بار کیل راستش شکسته بود. اسبها به شکمش، شانیه‌هایش، ساق پایش، زانو و کله‌اش لگد زده بودند. به کمر درد، ذات‌الجنب و برنشیت مبتلا شده بود. مادر بزرگ می‌گفت که سینه پهلوی پدر بزرگ طوری عادی شده بود که او همانطور که منتظر بهار و اولین سینه‌سرخ می‌شد، چشم براه سینه پهلوی پدر بزرگ هم بود.

پیر مرد همیشه داروهای باقیمانده را مصرف می‌کرد، مهم نبود مال چه کسی باشد. می‌گفت بابت آن پول داده شده و دور ریختنش شرم‌آور است. هیچوقت از مصرف آنها آسیبی ندید مگر یک بار که ۳۷ ساعت متوالی خوابید. بعد گفتم که بهر حال نیاز به استراحت داشته است. فکر می‌کنم بالاخره یاد گرفت که دست از این کار بردارد و آن وقتی بود که قرص کرم گریه را اشتباهاً خورد و سه روز پشت سر هم استفراغ کرد. گفتمش، "بخاطر خدا، پدر بزرگ، این قرصا شفات نداد؟" گفتم، "من که کرم نداشتم."

پدر همیشه می‌گفت که اگر پدر بزرگ تمام عمرش مریض نبود هیچکس نمی‌توانست با او بسازد. بیماری او برای جامعه مفید بوده است.

نامه‌اش به من کمک کرد زودتر از شر یرقان خلاص شوم. از این که به رؤیای من اشاره نکرده بود کمی مأیوس شدم، هیچکس در خانواده به آن خواب اشاره نمی‌کرد. حتی مادر فراموشش کرده بود. می‌گفتم شاید اشتباه کرده و شاید من آنقدری که آنها فکر می‌کنند کوچک نبوده‌ام. پدر، دیگر موقع صحبت کردن با من عصبی نمی‌شد، چون هیچوقت راجع به خدا حرف نمی‌زدم. بیشتر اوقات تقاضای دو دلار تا رسیدن روز پرداخت حقوق می‌کردم. فکر می‌کنم خوشحال بود از این که آن چیزهای بعقیده او عجیب از وجود من رخت بریسته است.

یک روز شنیدم به مادر می‌گفتم، "خدا رو شکر که اون فکرها رو گذاشته کنار." بدلیلی از این موضوع احساس حسرت می‌کردم. من آن گرمای درونی را که در سخت‌ترین و سردترین سالها به مدد من برخاست از دست داده بودم و دیگر احساس نمی‌کردم که یکی از دلوران میزگرد هستم که در جستجوی جام مقدسند.^(۱) من موجودی متوسط، غمگین و ناکام همچون هر کس دیگری بودم که

برمیخاستم، به سر کار می‌رفتم، می‌خواهیدم و می‌مردم

یک روز صبح که خورشید را تماشا می‌کردم. دیدم که آسمان سرخی شادی بخشی بخود گرفته و آنهمه زیبایی در دریاچه میشیگان منعکس شده است. با خود گفتم، "یا خدایی هست یا نیست. اگر نیست پس هیچ چیز مهم نیست. ما مثل کرم‌هایی هستیم که بالا می‌آییم و چند ساعت جلوی خورشید زندگی می‌کنیم و از بین می‌رویم. ولی اگر خدایی وجود داشته باشد و ما دارای روح باشیم پس همه کار و فکر ما خطاست." یک روز همه اینها را با صبر و حوصله تمام برای لاری جانیس، موقع بازی بیلیارد توضیح دادم. یک لحظه فکر کرد، بعد پرسید، "تو حالت خوبه؟"

استادانه موضوع را شرح دادم.

"بین لاری، موضوع این شکلیه. عالم جماد هست، عالم نبات و عالم حیوان هم هست، ولی همه ناآگاهند. آنها از هدف زندگی بی‌خبرند و اهمیتی هم نمیدن. ما انسانها می‌دونیم، فکر می‌کنیم و آگاهیم. ما نمی‌تونیم صرفاً برای زندگی روزمره جسممون خوشحال باشیم. باید فکرمونو به کار بندازیم. از اون گذشته ما با قوانین و ارزش‌هایی متفاوت با موجودات ناآگاه زندگی می‌کنیم. ارزش‌هایی چون تواضع و فروتنی، بردباری و گذشت، فداکاری برای دیگران، عفو و بخشش، متانت و وقار بنظر میاد که از کیفیات حیوانی برتر باشن ولی زندگی نمیداره تو این صفات و ارزش‌ها رو توسعه بدی. تو در قرن بیستم با اینها بجایی نمی‌رسی. پس اگه ما اینارو نداشته باشیم چه چیز قابل دوامی برای ما باقی می‌مونه؟ می‌فهمی چی میگم؟"

گفت، "این هدف توئه. بین میتونی پنج تا توپو توی سوراخ کناری جا بدی؟"

نتوانستم. در این فکر بودم که شاید افکارم نیز مردود باشد. ولی اگر حق با من باشد، بعنوان افراد بشری زندگی غلطی را در پیش گرفته‌ایم. ما به مرحله‌ای از تکامل رسیده‌ایم که بتوانیم ارزش‌های معنوی را درک کنیم و در این حال باید به تکامل جنبه روحانی خودمان بپردازیم، در حالی که هنوز به ارزش‌های مادری آنقدر اهمیت می‌دهیم که بیشتر حیوان هستیم تا انسان.

من به تمام عجایب و شگفتی‌های انسان مبتکر اعتراض نداشتم، بلکه به نکات مورد تأکیدم معترض بودم. ما میلیون‌ها دلار برای مشروبات الکلی خرج می‌کنیم، در حالی که هزاران نفر گرسنه هستند که شیر هم به دستشان نمی‌رسد. در کارخانه‌ها خطوط مونتاژ اتومبیل نهایی ندارد در حالی که هزاران نفر بنی‌خانمان هستند. ما جامعه پولسازی هستیم نه جامعه‌ای که بوجود آورنده رفاه و آسایش باشد. چرا؟ کی ما به هر دو می‌رسیم؟

این کافی نیست که انسان برخیزد، سر کار برود، وارد بستر شود و نهایتاً بمیرد. دیگر از این که دنبال افق بدوم خسته شده بودم. هرچه تندتر می‌دویدم، افق سریع‌تر از من دور می‌شد. مطمئن بودم که بگونه‌ای در گوشه‌ای چیزی بود بسیار مهم‌تر از هرچیز دیگری که دور و بر من بود. در این زمان بود که مارگریت را ملاقات کردم.

فصل پانزدهم - عشق از پنجره می آید و می رود

در وهلهٔ اول جو مولیگان توجه مرا به او جلب کرد. در سازمان بخش اخبار ما، جو متخصص این گونه کارها بود. او جوان سبزه رویی بود. هر شب وقتش را به خوانندگی در باشگاه شبانهٔ دمپایی نقره‌ای می‌گذراند. صدایش بهتر از عمو دانی بود ولی نه چندان. البته به او پولی پرداخت نمی‌شد ولی هرچه می‌خواست می‌توانست بنوشد. در یک شب آنقدر وقت نبود که جو هرچه می‌خواهد بنوشد، ولی سعی خود را می‌کرد.

خانم صاحبخانه در را قفل می‌کرد و او شب را بیرون می‌ماند. بهمین علت، شب را کف اطاق استودیو می‌خواید و لباسهایش را روی میکروفون آویزان می‌کرد. این موضوع او را دچار دردسری با خانم خدمتکار کرده بود که با جارو برقی می‌خواست دور و برش را تمیز کند و صدای اعتراضش درآمده بود. یک روز صبح که من برنامهٔ سحرگاهی را اجرا می‌کردم، آنها دعوی شدیدی راه انداختند. مولیگان او را متهم کرده بود که با آن ماشین جهنمی‌اش تنها جفت جوراب مشکی‌اش را که اصلاً سوراخ نداشت مکیده است. خانم خدمتکار به مدیر شکایت کرد. به مولیگان دستور داده شد دیگر کف استودیو نخوابد. از آن به بعد خیلی برایش ناراحت بودم چون جایش روی پیانو اصلاً راحت نبود.

مولیگان ترکیب عجیبی از شهامت و ترس بود. شهامت زیادی در برخورد با جنس لطیف داشت و ترس عظیمی از این که فقر او را از لذت دور کند. همیشه حیرت می‌کردم که جو نیروی کافی برای تحسین دخترها داشت. او گویندهٔ خوبی بود ولی دارو فروش بهتری بود.

ما او را "جو دیوونه" صدا می‌کردیم. مالیخولیا اندر مالیخولیا بود. یک دست لوازم تحریر داشت که یک درجهٔ تبگیر هم روی آن بود. ساعت به ساعت نبضش را امتحان می‌کرد. تعداد طلسم‌هایش از جادوگر شریر غرب هم بیشتر بود. مولیگان برای هر مرض یا ناراحتی آنی، مقداری قرص، مایع دهان‌شوی، دوی قابض، باند زخم‌بندی، مرهم، روغن و شربت داشت. برای هر مرضی که فکرش را بکنید وسیلهٔ شفابخشی داشت. سرمهندس متوجه شده بود که مولیگان برای هر مرض دواپی دارد. در مجلهٔ پزشکی، امراض مشکوک و بیماری‌های نادری را می‌خواند و توجه جو را جلب می‌کرد. جو تا شب تمام علائم مرض را می‌یافت.

در طول روز استودیو را چنان تمیز نگاه می‌داشت که اگر خوراکی کف اطاق می‌افتاد، میشد برداشته و خورد. بهر حال، وقتی که خورشید غروب می‌کرد و پایش به دمپایی نقره‌ای می‌رسید درست مثل یک چلیک مرطوب، بی‌حال و درهم و برهم و شلخته می‌شد. در حقیقت در روز و شب دو شخصیت متضاد داشت.

همینکه صبح مستی از سرش می‌پرید، باد نازبالش را خالی می‌کرد، پنجره‌ها را می‌گشود، دهنی تلفن را با مایع ضد عفونی می‌شست و هر وقت که از باز کردن نامه‌ها خلاص میشد دستهایش را می‌شست.

سر مهندس می گفت اگر خانم مکبث^(۱) مولیگان را می شناخت هرگز نمی گفت که، "آیا این دستها هیچوقت تمیز خواهند شد؟"

تنها چیزی که ممکن بود حفظ سلامتی و یا بدبختیها را در طول روز از یاد مولیگان ببرد دیدن یک دختر خوشگل بود. اگر دختر فقط جذاب بود وی ترجیح می داد فقط دهانش را خوشبو کند، ولی اگر دختر واقعاً خوشگل بود بنظر می آمد شفای عاجلی را نیاز دارد و شدیداً بیمار است! اشعار شلی و کیتز و امثال آن را از زبان خود نقل می کرد و سعی می کرد او را برای ناهار همان روز بیرون ببرد.

'بدین لحاظ آن روز صبح که ناگهان از تب زردی که بخاطر فریب دادن سر مهندس به آن دچار شده بود، شفا یافت، تو جهم جلب شد. به من گفت، "اون مظهر زیبایی رو دیدی که همین الان رفت نوی استودیو الف؟" نگاه کردم. خانم جوانی را دیدم. درست همان دختری که آدم می خواهد برای تحریک حسادت دوست دخترش به جایی ببرد. موهای طلایی، چشم های آبی به درشتی تخم سینه سرخ، دندان های ردیف، اندام توجه برانگیز که بیننده بی اختیار سرش را برمی گرداند، با لبخندی که تمام مساعی تو را برای عدم توجه نقش بر آب می کند و احساسی در تو بوجود می آید که گویی یک نفر همان موقع تمام چراغ های درخت کریسمس را یکجا روشن کرده است.

پنج نفری از پنجره بزرگ استودیو داشتیم نگاهش می کردیم. داشتند با او مصاحبه می کردند. وقتی که مصاحبه تمام شد ما منتظر اقدامات مولیگان شدیم. ما به او بعنوان متخصص این امور نگاه می کردیم و منتظر توضیحات و طبقه بندی او بودیم.

جعبه سیگارش را که از جنس طلای سفید بود بیرون آورد (جعبه ای که همان روز قبل، مؤسسه کلکسیونر درباره اش تحقیق کرده بود). جعبه از سیگار خالی بود، یک دانه از من غرض کرد و در آن گذاشت. بعد برایمان توضیح داد که برای شرح و وصف دادن، چقدر حالت شاعرانه مورد نیاز است.

با حالتی رویایی گفت، "بعضی دختراطوری هستن که تو شیفته شون میشی، بعضی ها طوری هستن که همدم بزرگشون میشی." با دود سیگارم دایره ای دور خودش کشید و ادامه داد، "دخترایی هم هستن که تو نوازش می کنی، می پرستی و باهاش ازدواج می کنی. این یکی هر سه تای اون دختراسن."

مولیگان خاکستر سیگارش را روی کفش من ریخت و نظرم را جویا شد. طعنه را می شد در حرفهایش احساس کرد. مولیگان ادعا می کرد نحوه نزدیک شدن من به خانم ها مدرن و جسورانه است.

با استفاده از مکتوبات قلبی که برای مدت زمان طولانی از استفاده افتاده بود گفتم، "دیدگانش از آبی آسمان بهره گرفته و لبانش بسان برگ گلی است که بلبل به عشقش نغمه می سزاید."

مولیگان بازنده خوبی بود. جلو آمد و دست مرا بالای سرم برد و چنین گفت، "فوق عالی." بعد افزود، "بهرحال، انگشتر الماس نامزدی روی دست چپش می درخشید ولی من با همه شماسه به یک شرط می بندم که امروز برای ناهار بیرمش بیرون. قطع نظر از پنج دلاری که بییل^(۲) باید قرض کنم."

یکه خوردم. گفتم، "پنج دلار؟ کجا میخوای بیریش؟ شیکاگو؟"

با صبر و حوصله تمام توضیح داد، "شراب رو نباید فراموش کنیم مگه، نه؟ و برای پاین کار هم بزندی

گیلاس لازمه.

توی کیف پولم نگاه کردم، تمام پولی که من دارم پنج دلار.

با ملایمت پول را بیرون کشید.

برای تماشای یک صنعتگر هنگام کارش، پول زیادی نیست، نه؟

همان موقع دخترخانم از استودیو بیرون آمد. بنحو چشم‌گیری اطاق روشن‌تر شد. مولیگان مثل ناوشکی که محافظ کشتی‌هاست و مشغول انجام دادن وظیفه می‌باشد، جلو پرید.

بازویش را گرفته گفت، عزیزم، اینک من و تو به دنیایی از عجایب خواهیم رفت.

یکدفعه آن دو چشم‌آبی که چون تخم‌سینه‌سرخ بود همانند چشم عقاب سرد شد.

گفت، ما به آسانسور خواهیم رفت ولی فقط یک نفر از ما پائین میره.

در گوش سرمهندس زمزمه کردم، من هفت به یک شرط می‌بندم مولیگان بیازه.

ولی مولیگان متوجه‌تندباد زمهریر نشد. دستش را بطرف من تکان داد و گفت، بییل دو تا برنامه منو

هم اجرا کن. من و این زیبای ملکوتی میریم تا درون باغ بهشت نهار بخوریم. و با مه‌زرت او را بطرف

آسانسور هدایت کرد و اطمینان داد که، قبل از این که به راهرو برسیم دلایل زیادی براتون میارم که چرا

زندگی شما از همین امروز شروع شده.

من در یک مورد به مولیگان اطمینان داشتم، گدای سمجی بود. بنظر می‌آمد که در برنامه‌اش موفق

شده، چون دخترخانم لبخند شیرینی تحویلش داد.

گفت، چطور که من به پیشنهاد دیگه‌ای بکنم که فکر می‌کنم تفریح بیشتری داشته باشه؟

مولیگان تعظیمی کرد و بعلافت موفقیت در تلاشش چشمکی تحویل ما داد. بفرمایید، هرچه بخواین

در اختیار شماست.

دخترخانم به من اشاره کرد و به مولیگان گفت، تو برنامه‌های اونو بعهده بگیر، ما از هنولولو تلگراف

قشنگی برات می‌فرستیم.

در آسانسور که بسته شد آثار شکست را در چشمان مولیگان دیدم، چشمانی که بوضوح می‌گفت،

جایی که شراب سفید هست دختره آبجو می‌خوره. می‌دانستم که دخترخانم فقط برای جوابگویی به

مولیگان از من استفاده کرده ولی اگر فرصتی داشتم که پنج دلارم را از جو پس بگیرم از دخترخانم برای نهار

دعوت می‌کردم. برای جو متأسف شدم.

گفتم، اشتهايش بد نیست ولی جنسش خرده شیشه داره.

خندید، گرسنه‌ای؟

گفتم، راستشو بخوای گرسنه‌ام ولی حتی برای پیش‌غذای ماهی دودی، به خلال دندان هم نمیتونم

برات بخرم.

گفت، میتونیم دنگی بخریم.

کمی از حالات مولیگان در من بود، بخنده گفتم، خوبه، دنگی.

بهترین ناهاری بود که خورده بودم. خاطره‌ای از غذا ندارم ولی صدایش همچون موسیقی گوشنواز

بود.

اسمش مارگریت بود. از ترومپت لویی آرمسترانگ و گوشت نیم‌پز با سس در رستوران چیلی جونز

خوشش می آمد.

خوشبختانه شنبه بعدش لویی ARMSTRONG یک توقف یک شبه داشت. من هم مسئول پخش برنامه بودم. موافقت کرد که با هم برویم. توضیح دادم که سالها است نرقصیده ام و بهتر است که برنامه شنبه فقط شام باشد و برنامه رقص برای شبهای بعد بماند.

داشت فکر می کرد که تصمیم بگیرد و من به چشمان آبی چون دریایش خیره شده بودم. با تأسف تمام قهوه را تمام کردم.

وقتی که به استودیو برگشتم بچه ها منتظرم بودند. مویگان آنها را برای داستانی از ناکامی آماده کرده بود. پرسید، "خب، چی شد؟" لبخندی زدم.

جو گفت، "او پوزخند احمقانه رو بذار کنار، بگو چی شد."

با صدایی که همیشه یک چوب سیگار قدیمی را معرفی می کردم شروع کردم به گفتن که، "دخترایی هستن که شما شیفته شون میشین و دخترایی هستن که..."

مویگان وسط حرفم پرید، "اینارو ولش کن، پول ناهارو چیکار کردی؟"

خاکستر سیگارم رو روی کفش مویگان خالی کردم و گفتم، "او پولشو داد." پولم را از مویگان پس گرفتم و سراغ وز و وز پخش برنامه ورزشی از اطاق مجاور رفتم.

شنبه شب دنبال مارگریت رفتم. بلافاصله متوجه شدم انگشتر نامزدی را از دستش در آورده است. موقعی که پس از پخش برنامه، داشتم با او می رقصیدم فکر می کردم که این کلمات افسون کننده ای که با ترومپت ساچمو^(۱) خوانده می شود جقدر مناسب حال است:

مارجی! من همیشه به تو می اندیشم^(۲)

سه روز و سه شب این عبارت واقعیت داشت: به دنیا خواهم گفت که دوستت دارم

قولی که به من دادی فراموش مکن

حلقه ای خریدم و خانه ای و هرچیز دیگر

"هی پسرا" بخودم هشدار دادم. "تو پدر یک پسر سه ساله و یک پسر پنج ساله ای. ساختن کاخ آرزو اشکالی نداره ولی دیگه توش نباید زندگی کرد."

موقع آخرین والس گفت، "می خوام چیزی بهت بگم که ممکنه متعجبت کنه."

منو متعجب کنه؟ صبر کن وضع خونوادگیم رو بگم. می دانستم که هیچ چیز بیشتر از آن حیرت انگیز نیست.

لبخندی زد و پرسید، "به این علاقه داری؟"

تقریباً رهایش کردم. واقعاً مرا متعجب کرده بود.

صادقانه گفتم، "نه حالا."

شادمانه گفت، "وقتی شنیدی علاقمند خواهی شد."

شک داشتم.

"از موقعی که از پنجره استودیو داشتی به من نگاه می‌کردی فهمیدم که نکته مهمی باید بین ما باشد از همان موقع می‌خواستم بهت بگویم. بیا بریم قدری ماشین سواری کنیم و حرف بزنیم."

بطرف ساحل راندم. گویی کسی صحنه را بنحو زیبایی مرتب کرده بود. ماه تمام، ماسه‌های نرم و امواج آرام که روی هم می‌غلطیدند. رادیوی اتومبیل را روشن گذاشتیم. صدای هال کمپ^(۱) از هتل دریک^(۲) بود و صدای لرزان سکینی اینیس^(۳) که برنامه شب و روز را اجرا می‌کرد. دست مارگریت را بلند کردم و بی هدف گفتم، "حلقه الماست کو؟"

باخنده ملایمی گفت، "آه، اون؟" و این تنها حرفی بود که راجع به حلقه‌اش گفت، حتی تا امروز هیچ حرفی راجع به آن حلقه نزده است.

اغلب از خودم پرسیده‌ام که آن شیطان بدبخت که بوده که توی عروسک پارچه‌ای که بشکل من بود سوزن فرو می‌کرده است.^(۴) باین نتیجه رسیدم که آدم منصفی نیستم، شاید اگر او واقعیت را بداند حلقه‌اش را سر جایش بگذارد. بی‌پرده به وی گفتم، "من دوتا پسر دارم."

منتظر بودم که از کوه آتش فشان گدازه‌ها بیرون بریزد. فورانی صورت نگرفت ولی بطور محسوسی وارفت.

بلافاصله افزودم، "ولی زن ندارم."

گفت، "پسرها خیلی جالبند، همیشه دلم می‌خواست پنج تا داشته باشم." نمی‌دانستم که دوتا پسر من هم جزو آن پنج تا حساب می‌شوند یا خیر. فکر جالبی بود. یواش یواش راحت تر حرف می‌زدم و راجع به پدر بزرگ و مینه‌سوتا و خوابم با او صحبت کردم. سخت به هیجان آمده بود.

گفت، "چقدر عجیبه! این درست موقعیه که ایشون به مینه‌آپولیس اومده بودند."

"کی؟"

"حضرت عبدالیهاء."

"کی؟"

"پسر حضرت بهاء‌الله."

کاملاً گیج شده بودم. گفتم، "آهان روشن شد. هیچ چیز مثل این جواب تو مسأله رو کاملاً روشن نمی‌کنه."

با خنده گفت، "متأسفم. حضرت بهاء‌الله بنیان‌گذار امر بهائی هستند."

"اسم بنظر میاد شرقی باشه."

لبخندی زد، "البته، فکر می‌کنی که اسم عیسی مسیح در نظر رومی‌ها چه حالتی داشت؟ مثل جان

1 - Hal Kemp

2- Drake Hotel

3- Skinny Innis

۴- در افسانه‌هاست که جادوگران برای عذاب دادن افرادی که دوست نمی‌داشتند عروسکی از پارچه به شکل آنها می‌ساختند و در آن عروسک سوزن فرو می‌کردند و در همان حین خود آن شخص عذاب می‌کشید -م.

اسمیت بود؟

درست پنج دقیقه پیش چقدر قشنگ داشتم بحث را به طرف عشق و ازدواج هدایت می‌کردم. حالا یکدفعه خودم را وسط عهد جدید می‌دیدم. با خود گفتم، "دست بعضا حرکت کن، این دلیله نمکنه موها تو بچینه." (۱)

بحث را قطع کردم و دستش را گرفته از روی ماسه‌ها بلندش کردم. با درشتی گفتم، "من بهتره برم خونه، فردا صبح زود برنامه دارم." گفتم، "البته." چشمانش هنوز دوستانه ولی اندکی رنجیده بودند.

اتومبیل بسبکی در طول جاده ساحلی بحرکت درآمد. هر دو ساکت بودیم. چگونه می‌توانستم برایش توضیح دهم تنها موضوعی که این روزها اصلاً به بحثش اهمیت نمی‌دادم مسأله دین و مذهب بود. سالها این موضوع را با اشتیاق و حرارت به هر کسی به بحث گذاشته بودم و فقط جوابهای سرد دریافت کردم که شور و شوقم را از بین برد و بالاخره باین نتیجه رسیدم که بهتر است به صلحی موقت تن بدهم که در سایه آن سالها پیش به من و پدر بزرگ اجازه دادند دوباره با هم باشیم که گفتم، "میتونی درباره خدا بحث کنی ولی موضوع کلیسا رو جدا کن."

با صبر و حوصله هر دین و مذهب و فرقه و آئین و اعتقادی را که پیدا کردم مورد بررسی قرار دادم، چه در شرق، چه در غرب. در اصل امیدوار بودم که یک جایی چیزی پیدا کنم که مرا به آن شخص فوق العاده‌ای که در خواب دیده بودم هدایت کند و یا حداقل معنی آن رؤیا را برای من روشن کند. تلاش عبثی بود که تمام علاقه‌ام را باین موضوع از بین برد تا این که بالاخره به اینجایی که هستم رسیدم یعنی دست کشیدم. سه سال بود که خوابم را برای کسی تعریف نکرده بودم. امشب برای اولین بار به مارگریت گفتم. چون می‌خواستم قبل از این که از او تقاضای ازدواج بکنم همه چیز را راجع به من بدانم.

گویی شب هم تحت تأثیر حال و حوصله من تغییر حالت می‌داد. ماه پشت ابرهای تیره پنهان شد. باران آغاز گشت، برف پاک کن را روشن کردم، با صدای یکنواختی جلو و عقب می‌رفت و با هر حرکت توی مغز من صدا می‌کرد که، "لعنتی."

سیگاری آتش زدم. بی‌جهت کلمات پدر بزرگ در ذهنم جرقه زد. کلماتش در آن روزی که برای اولین بار پزشک آورد که مرا ببیند بیادم آمد. اصرار کرده بودم که با جیمی میدلتون که مبتلا به اوریون بود بازی کنم. پدر بزرگ گفت، "نه." یواشکی از در عقب خانه میدلتون رفتم تو. بیرونم کردند. نردبان گذاشتم به دیوار و بداخل اطاق جیمی خزیدم. سه دور چکرز (۲) بازی کردیم. او باخت ولی بعداً یک تساوی بدست آورد. چون خیلی زود بنا گوشم مثل بادبان کشتی ورم کرد. وقتی که پدر بزرگ دکتر را با اطاقم آورد گفت، "میخوام این نوه کله شق منو معاینه کنی."

آیا الان من کله شوق بودم. نمی‌توانستم نباشم. اتومبیل را دم خانه مارگریت نگه داشتم. گفتم، "متأسفم."

۱- اشاره‌ای است به داستان سامسون و دلیله که در تورات ذکر شده و طی آن دلیله به تحریک دشمنان موهای سامسون را که وسیله نیرو و قدرتش بود قیچی کرد و از توانش انداخت - م.
۲- Checkers یک نوع بازی مثل شطرنج که با ۲۴ مهره گرد روی صفحه شطرنج بازی می‌شود.

"مهم نیست. ماشینو تا فردا صبح نگهدار."

با لحن خشکی گفتم، "نه متشکرم، دوست دارم توی بارون قدم بزنم."

"برات بارونی بیارم؟"

"زحمت نکش."

اصرار کرد، "کمی صبر کن، خواهش می‌کنم." بسرعت از پله‌ها بالا رفت. بدون بارانی برگشت، ولی یک کتاب توی دستم گذاشت و گفت، "اینو بخون. فکر می‌کنم توی این کتاب چیزی پیدا کنی که تو رو خیلی متعجب کنه."

علیرغم رفتار سرد من، او طوری عمل می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. چشمانش از نوعی شادی درونی گرم و درخشان بود. آنقدر هیجان داشت که همه چیز را در مورد خودم فراموش کردم و خم شدم بیوسمش.

گفت، "امشب نه. خیلی دلم می‌خواد کتابو بخونی." بعد به جلو خم شد و مرا بوسید و از پله‌ها بالا دوید. بوسه‌ای که لیاقتش را نداشتم تمام راه مرا گرم نگهداشت ولی از باران حفظم نکرد. خیلی خیس شدم. حالت بی‌خبری من نسبت به اطرافم را می‌توان از این حرفم درک کرد که وقتی دم در خانه رسیدم و دیدم که کاملاً خیس هستم گفتم، "خدای من! اون بارونی رو که به من داد چکار کردم؟"

کتاب را روی تختم انداختم و لباس خوابم را پوشیدم. ساندویچی با نان فرانسوی درست کردم و ترتیب یک فنجان قهوه قوی غلیظ را هم دادم. همین‌که بداخل بستر خزیدم کتاب کف اطاق افتاد. بکلی فراموشش کرده بودم. آنرا برداشتم و شروع به ورق زدن کردم.

مجموعه‌ای از سخنرانی‌های "عبدالبهاء" بود که قبل از جنگ جهانی اول از ارض مقدس به آمریکا آمده بود.

روی برگ اول کتاب کلامی از تولستوی در ستایش "بهاء‌الله" نقل شده بود که، "تمام عالم در جستجوی راه حلی برای مشکلاتش می‌باشد. در عکاً یک زندانی بنام بهاء‌الله است که کلید حل مشکلات در دست اوست."

با شک و تردید گفتم، "بسیار خب، بذار ببینیم."

شروع به مطالعه کردم. ساعت دو بود که فهمیدم چرا مارگریت از شنیدن رویای ایام کودکی من آنطور به هیجان آمد. ورق زدم و یکدفعه چشمم به تاریخ ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۲ افتاد و لرزشی سزاپایم را فرا گرفت. این همان تاریخی بود که من برای اولین بار خواب دیدم.

آن روز عبدالبهاء در مینه‌آپولیس در مینه‌سوتا نطق کرده بود. این شهر در فاصله بسیار کمی از شهر کوچکی که من در آن سکونت داشتم و خواب دیده بودم واقع شده است. متن سخنرانی را با دقت خواندم. بطور مبهمی کلمات برایم آشنا بود. او بشریت را اناذر کرده بود که به تحرّی حقیقت بپردازند و به پیروی از کسانی که کورکورانه مسائل را پذیرفته بودند نپردازند.

چشم‌هایم را بستم و اطاق نشیمن قدیمی خانه‌مان را با پرده‌های مخملی و کاغذ دیواری‌های رنگ و رو رفته و مبل بزرگ نخ‌نما در نظرم مجسم کردم. پدر روزنامه صبح را زمین گذاشت، مرا بلند کرد و روی پایش گذاشت. من سوار اسب بودم و او می‌خواست مرا به چهارراه بانبوری ببرد. داشت با من بازی می‌کرد. گفتمش، "اون مرد دیشب اومد."

پدر خندید، "کی او مد؟"

"اون مرد."

"چه مردی؟"

"توی خوابیم."

پیش از رسیدن به چهارراه بانویک پیاده شدم. پدر دمی شده بود. صدا زد، "اتل دوباره اونظوری شده."

مادر با عجله داخل شد، "چه خیر شده؟"

پدر قبلاً کفش را پوشیده بود، "او دوباره اون مرد نورانی رو توی خوابش دیده."

مادر با ملایمت مرا بغل کرد و بوسید، "البته که دیده." بعد مرا به خودش فشرد، "ما همه مون خوابای بد

می بینیم."

گفتمش، "این خواب خوبی بود."

"مرد چه شکلی بود؟"

"نمیدونم."

"چی گفت؟"

"گفت دنبال اونانو رو."

مادر مرا زمین گذاشت. پدر دم در برگشت.

"خدارو شکر که توی معدن زیرزمینی کار می کنم و مجبور نیستم تا تاریکی هوا بیرون بیام."

روز بعد پدر داشت صورتش را اصلاح می کرد که سراغش رفتم.

ازش پرسیدم، "اسم من چیه؟"

چند بار این بازی را با هم داشتیم که ازش می پرسیدم اسم من چیه و او می گفت، "اسمت هست ویلیام

برنارد پاتریک مایکل ترنس سیرز." این دفعه هم همین را گفت.

پرسدم، "پس چرا به من گفت پطرس؟"

"کی؟"

"اونم مرد."

"کدوم مرد؟"

"اونمردی که میاد توی خوابیم."

پدر صورتش را برید، "اتل!"

نمیدانم مادر از کجا پیدایش شد. او خیلی در مورد من صبر و حوصله نشان می داد.

"مطمئنی که او به تو گفت پطرس، عزیزم؟"

بعلامت مثبت سرم را تکان دادم، "گفت مثل پطرس ماهی بگیر."

آن روز صبح پدر با نصف صورت اصلاح نکرده بسر کار رفت.

به مادر گفت که قبل از برگشتنش مرا نزد دکتر ببرد.

کتاب مارگریت را کنار گذاشتم و بلند شدم قهوه دیگری درست کردم. دوباره شروع به مطالعه کردم

همان روز در جای دیگر در شهر سنت پل^(۱) در امتداد رودخانه صحبت کرده بود که در عقاید محکم خودشان ماهیگیرانی چون پطرس باشند و همانند وی با نیروی تمام به صید ارواح انسان‌ها پردازند. مثل پطرس باش.

کتاب را زمین گذاشتم. یکدفعه خواب کاملاً از سرم پریده بود.

فصل شانزدهم - خسیس‌های سخاوتمند، دزدان دوست‌نما، سخن‌چینان بخشنده

اوّل کاری که صبح کردم این بود که سعی کردم با مارگریت تماس بگیرم، ولی جوابی شنیده نشد. می‌دانستم که او هر روز صبح به برنامه صبحگاهی من گوش می‌دهد. پس سعی کردم با موسیقی برایش پیغام بفرستم.

پیام را با موسیقی اینطور برایش فرستادم:

1-Margie

۱- مارجی

2-Everybody Loves My Marguerite

۲- همه مارگریت مرا دوست می‌دارند

3-Marguerita, My Marguerite

۳- مارگریتا، مارگریتای من

4-Forgive Me

۴- مرا ببخش

5-I'm Sorry I Made You Cry

۵- متأسفم از این که ترا گریاندم

من کاری نکرده بودم که او گریه کند، بلکه او را خندانده بودم، ولی می‌دانستم که اگر برنامه را شنیده باشد متوجه معذرت خواهی من شده است. حدود ساعت ده یک تلگراف بدستم رسید:

"همه چیز بخشیده شد. امیدوارم از کتاب خوشت بیاید. همراه با عشق - مارگریت"

فوراً به او زنگ زدم. جواب نمی‌داد. حدود ظهر با اتومبیل به آنجا رفتم. می‌خواستم کتاب دیگری بگیرم و شخصاً معذرت بخواهم. هم اطاقش در را باز کرد.

گفت، "مارگریت نیست."

"کجاست؟"

"به مدرسه بهائی رفته."

"مدرسه کجاست؟"

"کدوم مدرسه؟"

"بخاطر خدا، مگه چندتا مدرسه هست؟"

"یکی در مین^(۱)، یکی در میشیگان، یکی در کلرادو^(۲) و یکی هم در کالیفرنیا."

"به کدوم یکی رفته؟"

"نمیدونم."

می‌توانم بگویم که می‌دانست ولی تعلیمات لازم را گرفته بود که مرا سر بدواند. سزای من همین بود.

دیگر با فشاری نکردم. از من دعوت کرد که داخل شده یک فنجان چای بنوشم. گفت که مارگریت یک ماه دیگر برمی‌گردد. نیم ساعت با او بودم و چشم و گوشم کاملاً باز شد. یک ماه پیش که در دانشگاه جشنی بافتخار گروهی از دانشمندان بدنبال اولین آزمایش بمب اتمی زیر آب در جزایر مرجانی بیکنی برپا شده بود، من مدیر جشن بودم. یک نفر به سؤال من راجع به نسبیت پاسخ داد.

"اون دکتر کچل رو آخر میز می‌بینی؟"

"بله."

"شما میگین موی کمی داره، درسته؟"

"البته، همینطوره."

"ولی اگر پنج تار از آن موها توی این سوپ بیینی میگی چقدر مو توی سوپ زیاده، درسته؟ به این میگن نسبیت."

بیست و چهار ساعت پیش من از امر بهائی چیزی نشنیده بودم. حالا متوجه شدم که بهائیان در هر کشور و جزیره‌ای هستند و مدرسه‌هایشان هم همه جا هست.

هم اطاق مارگریت کتابی به من داد. روی صورتش حالت جالبی دیده میشد. "مارگریت این کتابو برای شما گذاشته. گفت که شما دنیال این میان."

شیطون کوچولو!

پرسیدم، "از کجا میدونی که من همون کسی هستم که او گفته؟"

هم اطاقش خندید، "خب، شما خیلی قدبلند نیستین، پوستتون ز باد تیره نیست، زیاد خوش قیافه نیستین. بهر حال شما همون کسی هستین که باید باشین."

وقتی در را برایم باز می‌کرد گفت، "آیا شما به کتاب علاقمند هستین یا به اون چشای آبی مثل تخم سینه‌سرخ؟"

سرخ شدم. خندید.

صادقانه گفتم، "در واقع همه چیز صد در صد با او چشا شروع شد ولی الان پنجاه در صد." آن کتاب را همان شب تمام کردم. روز بعد سر میز ناهار با مولیگان به بحث پرداختم. گفت، "خواهش می‌کنم موقعی که ناهار می‌خورم بحث نکن."

از هیچ کدام از رقبا تشویقی دریافت نکردم.

"فکر می‌کردم تو می‌گفتی در مورد دین به بن بست رسیدی."

"نه در مورد دین، در مورد آنچه که بر دین وارد شده."

"به گزارش برایم بنویس ولی عجله نکن. من واسه گلف بازی اومدم نه برای انجیل. اون چوب گلف نمره ۹ رو بده."

یک چوب نمره ۷ به او دادم. خطا زد. چشمش کور.

یکی از صمیمی‌ترین دوستانم بنام بیل با اطمینان تام گفت، "فراموش کن. کار خوبی داری با دوتا پسر قشنگ، دیگه چی می‌خوای؟ چرا خودتو قاطی اینجور چیزا می‌کنی؟ چی گیرت میاد، بیل؟ اصلاً معنی نداره."

تصمیم گرفتم به شخصی مراجعه کنم که بتواند جواب صریحی به من بدهد. شخص مشهوری از کلیسا

را برای شام دعوت کردم. ضمن کشیدن سیگار از او خواستم که بی رودر بایستی به من بگوید که راجع به امر بهائی چه می‌داند. برایم کاملاً روشن شد که تمام معلومات او را می‌توانستید در یک پاکت بگذارید و با دو سنت به سنگاپور بفرستید، ولی جو اطاق یکدفعه سرد شد. نه تنها تحقیرش، بلکه حسرت فوق‌العاده‌ای به من نگاه کرد، انگار می‌خواهد بپرسد چه کسی بالاخانه مرا اجاره داده است.

ناگهان احساس کردم همان پسر بچه کوچکی هستم که در انبار پدر بزرگ با پاهای برهنه و کتیف بازی می‌کنم. تصمیم گرفتم روز دریافت حقوق به سوی پیر مرد پرواز کرده با او صحبت کنم.

به انبار رفتم و روی جعبه نشستم. پدر بزرگ داشت به پرنس پیر چاق علف می‌داد. مرا آدمی درست و حسابی دید ولی حرفی نزد، انگار که اصلاً خانه را ترک نکرده‌ام. بالاخره باطرافش نگاهی انداخت.

گفت، "مثل این سرخپوستای سیگار فروش اونجا نشین. اون اسبا غذا می‌خوان."

یک مشت گندم جمع کردم و در آخور بیوتی ریختم. مرا می‌شناخت و گذاشت که دستی به پوزه‌اش بمالم. بعد از آن که به اسبها غذا دادیم و آنها را خواباندیم، برگشتم که روی صندوق جو بنشینم. مدتی ساکت نشستیم و در این مدت پدر بزرگ داشت افسار بیوتی را سوراخ می‌کرد.

گفت، "دل تنگتو خالی کن."

تمام داستان را برایش تعریف کردم. وقتی که قسمت مربوط به جواب سرد دوستم را که در کلیسا شاغل است تمام کردم پدر بزرگ شروع به خندیدن کرد.

گفت، "هیچوقت از نمرود راجع به حضرت ابراهیم سؤال نکن و از فرعون درباره حضرت موسی و از فریسیون در خصوص حضرت مسیح."

توجه پدر بزرگ به بهاء‌الله جلب شده بود. دلش می‌خواست راجع به وی اطلاعات بیشتری داشته باشد. اطلاعات کمی که داشتم به او دادم که امر بهائی در سال ۱۸۴۴ از ایران شروع شده و نیز این که بوضوح فهمیده می‌شود که بهاء‌الله شرقی است.

پدر بزرگ عینکش را پائین کشید و از بالای عینک با تعجب به من نگاه کرد.

"میشه من زاویه بیشتری از اون شامه غربی شما رو آشکار کنم؟ راجع به حضرت مسیح چی فکر می‌کنی؟ مگه اون یه سرخپوست آمریکایی بود؟"

پدر بزرگ و مارگریت وجوه مشترک زیادی داشتند.

گفتم، "ایران یه کشور اسلامی، برای همینه که با هر کس حرف می‌زنم دستمو پس می‌زنه. همه فکر میکنند این باید یه فرقه اسلامی باشه."

پدر بزرگ جواب داد، "دارم از ترس می‌لرزم." او داشت به سوراخ افسار بیوتی قلاب می‌انداخت. وقتی که افسار را به گردن بیوتی می‌انداخت، گذاشت که نگهش دارم. بعد ادامه داد، "بودا یه شاهزاده هندی بود ولی قرن‌ها راجع به دیانتش می‌گفتند فرقه‌ای از هندوهاست چون در یک کشور هندو بزرگ شده بود. مسیح یهودی بود و قرن‌ها مردم فکر میکردن که امر مسیح یه فرقه یهودیه." پدر بزرگ برگشت و روی جعبه جو نشست و ادامه داد، "میدونستی که ۱۵ اسقف کلیسای مسیحیت، یهودی‌های ختنه شده بودن؟"

گفتم، "شما خیلی مطالعه دارین."

گفت، "مطالعه به من یاد میده که هر اسم جدیدی رو عجیب و غریب ندونم."

گاهی اوقات پیر مرد آدم را عصبانی می‌کرد، ولی تأثیر سودمندی داشت. دوست داشت بهر سو برود و

آن چیزی را که "بادکنک غرور" مردم می‌نامید با سوزن سوراخ کند.
 پدر بزرگ گفت، "روزگاری مردی بود بنام تاسیتوس^(۱) که میگن موزخ بوده. او شدیداً از اقدامات
 نرون امپراطور روم در قلع و قمع پیروان فرقه‌ای از یهود حمایت می‌کرد و آن را فرقه نصرانی^(۲) می‌نامید.
 شکی نیست که اگر رهبری مذهبی بنام مارکوی، لوسیوس، یا کایوس^(۳) می‌آمد روم از او استقبال می‌کرد ولی
 عیسای نصری؟ اسم عجیب و غریب شرقی!"
 "فکر می‌کنی ممکنه بهاء الله حق باشه؟"

پدر بزرگ خرناسی کشید که، "از کجا بدونم. دلم می‌خواد راجع به این موضوع بیشتر بدونم. ولی بذار
 به چیزی بهت بگم. من صرفاً بخاطر عقاید منفی رفقای دست از تحقیق بر نمی‌دارم." دوباره شروع کرد به
 خندیدن. فهمیدم حکایتی بیادش آمده است. شروع کرد که، "دوستی داشتم در آیوآ^(۴). می‌خواست
 روزنامه‌ای منتشر کند. مشکل اینجا بود که همه مردم روزنامه تریبون^(۵) (بمعنی کرسی خطابه) را می‌خواندن.
 سالها این روزنامه در دست مردم بود. تصمیم گرفت در هر صورت کارشو پیش بیره. اسم روزنامه‌شو
 گذاشت The Truth (بمعنی حقیقت). روزی که روزنامه‌ش منتشر شد پسر بچه‌های روزنامه فروشو خوب
 آموزش داد. وقتی که کسی روزنامه عصر رو می‌خواست روزنامه فروش می‌پرسید چی می‌خوانی The Tribune
 یا The Truth (کرسی خطابه می‌خوانی یا حقیقت)؟ تنها راهی که هرکسی میتونست بفهمه کدوم حاوی حقیقته
 این بود که اونارو بخونه. پیشنهاد می‌کنم تو هم همین کارو بکنی."

"مهم نیست که گمنام باشی؟"

"چی می‌خوای، کرسه خطابه یا حقیقتو؟"

"من خودم توی کار نمایش هستم."

پدر بزرگ غرزد، "نوری که ما امشب از ستاره شما می‌بینیم، بیست و شش میلیون سال پیش از اونجا
 حرکت کرده. تو چند وقته توی کار نمایشی؟"
 گفتم، "خیلی خب، دست از سرم بردارین."

پدر بزرگ واقعاً جوش آورده بود، "دنیا بواسطه افراد گمنام ساخته شده، شوبرت برای کار تمام عمرش
 ۶۰۰ دلار دریافت کرد، چون می‌گفتند که موسیقی او فقط "صدای جلنگ جلنگ" است و بس. هاروی رو
 معترضین او از طب اخراج کردن چون به حرف او که می‌گفت در بدن تلمبه‌ای هست که خونو به جریان
 میندازه اعتراض داشتن. پاستور رو تقریباً از فرانسه اخراج کردن چون جرأت کرد مدعی وجود موجودات
 ذره‌بینی زیر عدسی میکروسکوپش بشه که موجب بیماری انسان میشن. به ادیسون لقب "تهی مغز و ابله"
 دادن؛ چون ادعا می‌کرد میتونه بر قو در شیشه حبس کنه. لینکلن رو در تئاتر فورد کشتن چون می‌گفت هیچ
 ملت‌تی نمی‌تونه بصورت نیمی آزاد و نیمی برده به زندگی ادامه بده. جیوردانو برونو^(۶) رو آتش زدن چون ..."

۱- تاسیتوس کرتلیوس مورخ رومی از ۵۶ تا ۱۲۰ میلادی-م

۲- Nazarene نصرانی لقبی است که به پیروان حضرت مسیح می‌دهند چون حضرتش از ناصره آمده بودیم

۳- این نامها صرفاً یک رشته اسامی رومی هستند.

4- Iowa

5- The Tribune

6- Giordano Bruno

داد زدم، خیلی خب، منظور تو نو فهمیدم.

اسباهای تابی کردند. بیوتی یا بزمین کوید و بلند شیهه کشید. پدر بزرگ بلند شده عازم خانه شد.

گفت، "تهات میدارم تا با بیوتی حرف بزنی. شاید بتونه کمی از احساسات اسبانه یادت بده."

بعد از آن که رفت، برخاستم دستی به کفل بیوتی زدم.

بهش گفتم، "یه پدر بزرگ خود ساخته چیز ترسناکیه، بیوتی." دوباره پایش را به زمین کوید، "وقتی که

از پشت عینکش به جعبه جو نگاه نکنه، لابد عمیقاً به تاریخ پلوتارک^(۱) فکر می‌کنه."

بیوتی موافق بود. شاید هم یاد جعبه جو افتاد که موافقت کرد. بهر حال مجدداً شیهه کشید. بهمین علت

قانون را شکستم و یک مشت گندم اضافه برایش ریختم.

بعد از شام پدر بزرگ جعبه و تخته ورق بازی را درآورد. احساس می‌کردم که چیزی توی کله‌اش

هست که می‌خواهد قبل از بازی بگوید.

گفتم، "دل تنگتو خالی کن."

گفت، "نمی‌خواستم خیلی از خود راضی بنظر بیام. ولی حقیقت اینه پسر که من هم بنوعی به اون

خواب تو فکر کردم و تعلق پیدا کردم. انگار که قسمتی از اون مربوط به منه. دارم پیر میشم و فکر می‌کنم

چیزی می‌خوام که منو جوون کنه، جریان خون من کندتر از جریان عدالت سیاسیه."

دست راستش را باز کرد و بست و ادامه داد، "از زمان ریاست جمهوری تافت^(۲) خون بمعنای واقعی

توی این دست من جریان نداره."

خم شد و سیبلهایش را به صورتم مالید.

گفت، "مشکل پدر بزرگ پیرت اینه که داره می‌بینه که همه پرنده‌ها دارن به جنوب کوچ می‌کنن و او هم

می‌خواد بره ولی نمی‌تونه. بال برای پرواز نداره. من مثل خروس پیری استم که روی نرده‌ای نشسته و پرواز

پرنده‌ها رو تماشا میکنه. سعی می‌کنم به اونا پیوندم ولی هرچه محکم بال میزنم بی‌فایده‌س و می‌افتم روی

زمین. بهمین خاطر آنچه را که در پرواز ندارم در صدام منعکس می‌کنم. ورق‌ها رو بریزن."

سه ساعت بعد گفت، "پونزده به دو، پونزده به چهار، پونزده به شش، چهارده به هشت. بهر حال از بازی

میرم بیرون."

آه کشیدم، "مردی که چنین ایده‌های عالی داره، پدر بزرگ، میتونه توی بازی ورق تقلب هم بکنه."

خندید، "تعصب بخرچ نده. ما همه مون مخلوطی از خوب و بد هستیم، پسر. خسیس‌های

سقاوتمند، دزدان دوست‌نما و سخن‌چینان بخشنده."

اضافه کردم، "و فیلسوفهای سست عقیده."

موضوع را عوض کرد، "اون دختر کوچولوی همسایه که دوستش می‌داشتی یادت میاد، مارجی کلی؟"

سرم را تکان دادم.

"هفته پیش سراغتو می‌گرفت."

۱- پلوتارک یا پلوتارخوس (۴۶ تا ۱۱۹ میلادی) بیوگرافی نویسنده یونانی

۲- ویلیام هاوارد تافت بیست و هفتمین رئیس‌جمهور آمریکا متولد ۱۸۵۷ متوفی ۱۹۳۰ که از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳ در این

چه شکلی شده؟

قلب طلائی داره ولی زیر کوهی از گوشت پنهان شده. از کفل بیوتی هم گنده تره و مثل یه گوساله تازه دنیا اومده زشته ولی آشپز خیلی خوبیه.

من حالا دلبستگی های دیگه ای دارم.

می فهمم. بعد لنگان لنگان بطرف تختش رفت و برای خودش زمزمه می کرد، "مارجی! من همواره به تو می اندیشم، مارجی."

خبرها جقدر زود پخش می شوند.

فصل هفدهم - دوازده شاخه گل سرخ در مقابل تمام علاقه موجود

یک ماه گذشت. مارگریت هنوز با من تماس نگرفته بود. قلبم گواهی میداد که او برگشته است. هر دو می‌دانستیم که آن یکی منتظر تلفن است. در دور و تسلسل رمانتیک به این حالت "جنگ سرد" می‌گویند. خراب کردن منظره مهتاب و موسیقی رقص، تصور بزرگی است، ولی طبق مقررات باید جنگید. هر دو نفر پهلوی تلفن می‌نشینند و منتظر اولین علامت تسلیم از طرف مقابل هستند. هر دو نفر تا این حد پیش می‌روند که گوشی را برمی‌دارند و نمره را می‌گیرند، ولی قبل از این که تماس برقرار شود گوشی را می‌گذارند. این روش مناسب است مشروط بر این که درست بکار گرفته شود. ولی اگر در این روش افراط شود در روزنامه یکشنبه خبر نامزدی دوست دخترت با یک نفر دیگر را خواهی دید.

صادقانه بگویم دلم می‌خواست درباره امر بهائی اطلاعات بیشتری کسب کنم و البته بهمان اندازه هم دلم می‌خواست با مارگریت باشم. فکر کردم که شاید او هم می‌خواهد با من باشد ولی نمی‌خواهد این توهم در من ایجاد شود که می‌خواهد علاقه خودش به امر بهائی را به من تحمیل کند. یک روز در رستوران لونیچی داشتیم موقع ناهار باین موضوع فکر می‌کردم که مارگریت با پسری به رستوران آمد که همانقدر که هم‌اطاق مارگریت می‌خواست بلندقد، تیره‌رنگ و خوش‌قیافه بود.

دوست نداشتم که او را باین نحو در حال وقت‌گذرانی با غریبه‌ها ببینم. نزدیک بود از جایم برخیزم و نزد آنها بروم که چشمم به دستش افتاد که حلقه نامزدی الماس روی آن می‌درخشید. پس این ژوکر بود. لباسی که آن مرد پوشیده بود بنظر می‌آمد که دویست و پنجاه دلار می‌ارزد و الماس روی حلقه مثل چراغ روی ساختمان شرکت راه‌آهن سانتافه^(۱) درخشش داشت.

می‌توانستم بفهمم که موضوع باین سادگیها نیست ولی سر و صدای جنگ هم به گوشم می‌رسید. اجداد ایرلندی من که مهاجمین را عقب می‌رانند (یا تسلیمشان می‌شدند؟) از درون مردابه‌های قدیمی مرا می‌خواندند.

مارگریت نگاهی به سراسر سالن انداخت، چشمانش با چشمان من تلاقی کرد، لحظه‌ای توقف کرد و بعد براهش ادامه داد. گویی صورت من روزنه کشتی است که از آن دارد به خلیج بیسکاین^(۲) نگاه می‌کند. صدای زمزمه مولیگان را تقریباً می‌توانستم بشنوم که می‌گفت، "بیست به یک بازنده‌ای"

در این می‌توانی یا با پول یا با تصورات و خیالات بجنگی. ترجیح دارد که هر دو باشند ولی از آنجا که من در آن زمان مرد "دسته گل" بودم می‌بایست روی برنامه کار می‌کردم. مدت یازده روز، هر روز صبح یک

۱- Santa Fe' Chiet شرکت راه‌آهنی در آمریکا است - م.

شاخه گل سرخ قشنگ برای مارگریت فرستادم. جمع هزینه من کمتر از قیمت یک دوچین گل ولی اثرش معادل یک مزرعه گل بود. با هر گلی یک پیام یک کلمه‌ای برایش فرستادم. در پایان یازده روز پیام معنی پیدا کرد: "من - بعد از ظهر - جمعه - آینده - در - لونیجی - ترا - برای - ناهار - ملاقات - می‌کنم."

شلوار مولیگان را قرض گرفتم و با ژاکت ورزشی برترام^(۱) و کراوات ابریشمی لن لوئیس^(۲) پوشیدم ولی کفش و سایر اجزاء لباس مال خودم بود.

مولیگان پیشنهاد کرد نیم ساعت دیر بروم و بدانم کی وارد شوم، ولی من می‌ترسیدم که او اصلاً نیاید و بهمین علت در آشپزخانه منتظر شدم. لونیجی یک چشمش به میز دو نفره گوشه سالن بود. به آشپزخانه آمد و یک سینی خوراک میگو برداشت و لبخندی به من زد و زیر لب گفت، "او اینجا است." روی صندلی روبروی مارگریت خزیدم و یک شاخه گل سرخ تقدیمش کردم. گفتم، "شد دوازده تا."

آن را کنار بشقابش گذاشت و گفت، "جای خالیت خیلی محسوس بود."

"دو هفته پیش همین جا تو رو موقع ناهار دیدم که غصه می‌خوردی."

لبخندی بزیبایی درخت کریسمس زد و گفت، "من هم تو رو دیدم."

متوجه شدم که حلقه دستش نیست.

"تو نمیخواهی از این حلقه دست کردن و درآوردن دست برداری؟"

"همون روز موقع ناهار پشش دادم. واسه همین به شهر آمده بود."

موقع غذا خوردن گفت بخاطر این تلفن نزده که می‌خواست قبل از ملاقات مجدد و شروع دوباره آنچه که واگذاشته بودیم، از بار تعهدات دیگر خلاص شود. دستش را از روی میز دراز کرد و دستم را گرفت.

"اون روز عمدتاً تو رو ندیده گرفتم چون فکر کردم انصاف نیست تو رو جلوی او بنمایش بگذارم."

فرشته‌ها چگونه به کلمات معنی می‌بخشند. کلمه "نمایش" برای من همیشه خیلی عادی بود. مثل

ویرترین مغازه که جنس در آن بنمایش گذاشته می‌شود. ولی حالا یکدفعه مانند موسیقی دلنوازی که انگار اثر

معروفی از چایکوفسکی باشد گوشم را نوازش داد. دوبار سیگارم را انداختم تا بالاخره توانستم روشنش کنم. بعد صدایم را کلفت کردم و به لونیجی گفتم، "یک خوراک گوشت گوساله با صدف بیار."

گفت، "شما همین الان اونو خوردین."

آن روز بعد از ظهر بیک مخصوص اداره تلگراف و سترن یونیون^(۳) را بکار گرفتم و یک دلار هم بهش

اضافه دادم تا یک پیام شخصی را برساند. می‌بایست با آواز این پیغام را بدهد که، "مارجی، من همواره بتو

می‌اندیشم، مارجی. امضاء: بیل"

وقتی که از سرکار به خانه رفتم یک بسته برابم رسیده بود. کتابی بود بنام بهاء‌الله و عصر جدید. بعد

از شام شروع به مطالعه کردم. وقتی تمام شد که صدای شیرفروش را که شیرکاکائوی مرا روی شیشه‌های شیر

حمل می‌کرد شنیدم.

می‌خواستم سرکار بروم که پیک و سترن یونیون که برای مارگریت فرستاده بودم سر رسید. جلوی من

1- Bertram

2- Len Lewis

3- Western Union

ایستاد.

"سیرز؟"

"بله."

بعد با صدایی شروع بخواندن کرد که در تاریخ بنام تنور^(۱) چهارم ثبت خواهد شد. صدایی بود بلند و گوشخراش:

اوه جانی! اوه جانی!

چطور میتونی عشق بورزی

اوه جانی! اوه جانی!

آسمان در اوج...

و همینطور تا پایان وحشتناکش ادامه یافت. خانم صاحبخانه پنجره را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. چیزی نگفت ولی می توانم بگویم می خواست از پیک بیخورد، "کسی اذیتت می کنه که جیغ می کشی؟"

پرسیدم، "موضوع چیه؟"

گفت، "امضاء: مارگریت. لطفاً اینجا رو امضاء کنین."

از محل کار بهش زنگ زدم. پرسیدم، "موضوع تلگراف توام با آواز چی بود؟"

"می خواستم مثل خودت جواب داده باشم."

و گوشی را گذاشت.

بعداً فهمیدم که پیک، آهنگ و شعر مارچی را نمی دانسته و بهمین علت چنین خوانده بود، "هر نسیم کوچکی چنین می گوید، لوتیز، سر میز ورزشی رفتم و زیر لب گفتم، "هر چه هستیم از خودمونه نه از دیگران."

روز جمعه تعطیل داشتم. به مارگریت زنگ زدم. هم اطاقش جواب داد.

"میتونم با مارگریت حرف بزنم؟"

گفت، "البته، ولی پنج دلار خرج داره."

"چرا؟"

"رفته مین^(۲)، برای شرکت در یک دوره مدرسه تابستونه."

گفتم، "این که فقط دو دلار خرج داره."

"من شما دو تا رو می شناسم."

"کی برمی گرده؟"

"یک ماه دیگه."

"دیروز صبح که با او حرف می زدم چیزی نگفت."

"داشت چمدونشو می بست. درست بعد از اون آواز عاشقانه و بعد از نوشیدن یک لیوان آب پرتقال."

تلگرافهای شما نباید درهم و برهم باشد. نه باید بلند باشد، نه باید تیره باشد، و نه باید خوش قیافه باشد.
"اون یک اشتباه بود."

"داری بمن میگی. خدا حافظ لوئیز."

خط سیر یک عشق واقعی هیچوقت هموار نیست مگر این که روی یخ باشد. یک ماه صبر کردم و اولین شبی که برگشت به شام در لوئیجی دعوتش کردم. لباسی از ابریشم چینی برنگ طلائی و آبی باکت مناسب آن پوشیده بود. به هر چیز بیماندی از سلسله مینگ چین شباهت پیدا کرده بود. او را به پسر کک مکی میزبان معرفی کردم.

به مارگریت گفتم، "این رد فیلیپسه (۱)."

رد بلند شد و آواز مارجی را خواند.

به مارگریت گفتم، "بستی و بلندی صدارو تشخیص نمیده، سه روز طول کشید تا یادش دادم."
رد عذرخواهی کرد، "متأسفم خانم من آواز مارجی را نمیدونستم واسه همین آواز لوئیزو خوندم، اگر

کسی به پسری چیزی بگه..."

مارگریت گفت، "خیلی خب، مهم نیست."

به رد گفتم، "بزن بچاک. اگه اینقدر اذیتم نکرده بودی یک دلار نهدت میدادم."

مارگریت سه دلار بهش داد. یک دلار از طرف من و یک دلار از طرف خودش و یک دلار هم برای

این که قول بدهد دست از آواز خواندن بردارد.

یک دسته گل به شانه مارگریت سنجاق کردم که بیش از قیمت یک شام برایم خرج برداشت. بعد بطرف ارتفاعاتی که مشرف به نقاط اطراف بود راندم. در آنجا نقطه‌ای هست که دید خوبی روی دریاچه دارد و عشاق جوان به آن "نقطه بدون بازگشت" لقب داده‌اند. اینچنین مفهوم شده است که اگر دوست دخترت را به این نقطه ببری، می‌خواهی او را برای همیشه نگهداری. بیشتر با آههای آرام حرفمان را میزدیم. وضع من مثل وضع ماد بود. هرچه بیشتر صبر می‌کردم کوچکتر و بی‌رنگتر می‌شدم. هر زنی یک رادار درونی دارد که کوچکترین سایه و علامت علاقه را حس می‌کند و هرگونه بی‌میلی و عدم اشتیاق را نشان می‌دهد. او بنحو آزاردهنده‌ای دوست داشتی بود، ولی مثل مریخ دور از دسترس بنظر می‌رسید. مثل مریخ که صورت سرخش از ورای شیشه جلوی اتومبیل می‌درخشید. هر زمان که آماده بودم کشتی را به آب بیندازم، او خیلی راحت از کفش و دامن و بلوز و دستکش و لباس شب و کلاه و کیف دستی حرف میزد. یک دفعه نطقی را که آماده کرده بودم از شیشه ماشین بیرون انداختم و رادیو را خاموش کردم.

گفتم، "می‌خوام چیزی بهت بگم که ممکنه تکونت بده."

مارگریت با لبخندی ملایم نگاهم کرد و گفت، "بله عزیزم." گذشت سالها به من آموخته بود که این

نگاه و لبخند یعنی، "فکر می‌کردم که تو هرگز به من نخواهی رسید."

"به شغل در سالت لیک سیتی (۲) به من پیشنهاد شده. دلم نمی‌خواد بذارم و برم و تو رو میون این گرگا

ول کنم. بمنحض این که پول کافی جمع کنم که یک حلقه عروسی بخرم ازت می‌خوام که با من ازدواج کنی.

البته حلقه نامزدی هم بعداً خواهم خرید، ولی بهر حال به بزرگی نورافکنی که اون مرد قد بلند تیره پوست

خوش قیافه خریده بود نیست. ولی چیز قشنگی مثل اون خواهد بود. به عقب تکیه دادم و پیم را روشن کردم. همانطور که کبریت میزدم افزودم، "بهر حال، خیلی دوست دارم."
 سکوتی طولانی برقرار شد. خیلی تحقیر کننده بود و بعد ترسناک شد.
 بعد مارگریت چیزی از توی کیفش در آورد و به انگشتش کرد. حلقه ساده ولی قشنگی بود.
 گفت، "خودم هفته پیش در بوستون^(۱) یکی خریدم."
 سیگاری آتش زد، بعد بی مقدمه افزود، "بهر حال من هم تو رو خیلی دوست دارم."
 زدیم زیر خنده. احساس کردیم همه چیز را دوست داریم، هر چیزی را. همه چیز نمونه زیبایی از زندگی بود. حالتی سرمست کننده بود.

همان شب ما از ماه عسل به خانه برگشتیم. رؤیای جالبی را در خواب دیدم. از خواب پریدم.
 مارگریت بالای سرم ایستاده بود.
 پرسید، "چی شده؟"
 گفتم، "هیچی."
 "توی خواب باکی حرف میزدی؟"
 بهش گفتم، "همان شخص جالبی بود که در خواب ایام کودکی من در مینه سوتا ظاهر شد."
 مارگریت کنارم روی تخت نشست.

گفتم، "روی یه صخره نشسته بودم. بنظر میومد که حومه شهر رو یکدفعه زمستون گرفته. به بالای تپه سمت چپ نگاه کردم. همین هیکل قشنگ نورانی داشت سرعت از تپه بطرف من پائین میامد. کفش اسکی به پایش بود. محاسن سفیدش در مقابل نسیم حرکت می کرد. جلوی من حرکت سریعی کرد، از من گذشت، جراحی زد و توقف کرد. ضمن این حرکات از برف سراپا سفیدم کرد. بعد با انگشت به من اشاره کرد."
 گفتم با من بیا.

"بعد دیدم من هم کفش اسکی بیا دارم و ما با هم سرعت از سرازیری کوه داریم پائین میریم. از دره تنگی گذشتیم و به تخته سنگ پهنی رسیدیم. ایستادیم و به زیر پامون نگاه کردیم. در یک آن، زمستون تموم شد، هوا گرم شد و بوی گلهای سرخ همه جا پیچید. در دره زیر پامون شهری در زیر نور غروب برق میزد. شهری بود با چراغهای جادویی که روشن و خاموش میشد. در دوردست سمت راست ماه رو می دیدم که انعکاسی نقره گون روی دریاچه داشت.

"همراه شگفت آور من به شهر اشاره کرد، لبخندی به من زد و گفت، "این همون شهره." بعد ناپدید شد و من بیدار شدم، دیدم تو به من خیره شدی."

مارگریت پرسید، "اون شهر کجا بود؟ تونستی بفهمی؟"
 نه، هیچوقت ندیدمش. ولی اگر ببینمش حتماً میشناسمش.

یک چیز را می دانستم. هر جا که آن شهر باشد، اینقدر جستجو می کنم تا پیدایش کنم. مطمئن بودم که جواب خوابم را در آن شهر پیدا می کنم و اتفاق عجیبی برای من خواهد افتاد. در درونم احساس گرم

آرامش بخشی داشتم.

مارگریت گفت، "صورتت مثل یک لامپ دو یست شمعی می درخشه."

پرسیدم، "جریان متناوب یا مستقیم؟"

گفت، "تا اتصال نشه نمیتونم بگم."

او مرد خیلی خوشحالی را می بوسید.

فصل هجدهم - "اووووه! خرید" یا چگونه می توان میلیونر شد؟

یک روز سر میز صبحانه مارگریت گفت، "از زمان ازدواج با تو کاری که کمتر از هر چیز دیگر توانستم انجام بدم خرید کردن بوده."

گفتم، "فکر کردم میخوای بگی خوردن بوده،" و کماج دارچین را به او رد کردم. وقتی که با هم ازدواج کردیم مارگریت گفت می داند که من از آن نوع شوهرهای کهنه اندیشی هستم که دوست ندارند پول زنشان را خرج کنند. بعد افزود که امیدوار است این حالت را ترک کرده باشم با لحن خشکی بهش گفتم سعی می کنم که ترک نکنم.

گفت، "من پول زیادی ندارم ولی بهر حال مانع از این میشه که سر و کارمون با پلیس بیفته." تشکر کردم که اینطور دلاورانه می خواهد به حقوق من قناعت کند.

گفت، "من سعی نمی کنم قناعت کنم بلکه سعی می کنم وضعمون رقت انگیز نباشه." خندیدم. این وقتی بود که او با جمله "اووووه! خرید" خطاب به من شروع می کرد. خریدکننده ای که "اووووه" می گوید بعد از بسته شدن مغازه ها به مرکز شهر می رود. چراغ های ویتترین ها هنوز روشن است و هرکسی می تواند به تمام اجناس قشنگی که آنجاست نگاه کند و فریاد بزند، "اووووه!" ولی خوشبختانه امکان ورود به مغازه و خرید وجود ندارد. مارگریت ممکن بود یک بلوز "عزیزم" ببیند و فریاد بزند، "اووووه!" که البته برای من خرجی نداشت. معمولاً وقتی برای خرید "اووووه" می رفتیم مارگریت هرگز شکایت نمی کرد.

یک روز وقت اداری رفتیم خرید کردیم. بهش گفتم، "می خواهم چندتا هدیه برای پسرانم بخرم، میخوام قبل از خداحافظی و حرکت بسوی غرب چندتا هدیه بهشون بدم." "خداحافظی؟"

"بله، میخوام مایکل رو توی بیمارستان ببینم ولی ضمناً مطمئن بشم بیلی حالش خوبه." مارگریت گفت، "اونا با ما میان."

"برای همیشه؟"

سرش را تکان داد.

توضیح دادم که، "ببین دکترها اجازه مرخص شدن به مایکل نمیدن. بیلی هم خیلی کوچیکه." مارگریت مصمم بود. "ما بعنوان یه خانواده می ریم. من تازه مادر دوتا پسر شدم و کسی باین سادگی نمیتونه اونا رو از من جدا کنه. تو قبلاً زیادی ازشون جدا بودی." او را در آغوش گرفتم و گفتم، "تو خیلی خوبی."

با حیرت به من نگاه کرد، "چی فکر می‌کردی؟ به زن بابای بدجنس هستم؟"
 صادقانه گفتم، "نه، ولی انتظار نداشتم سیندرلا باشی. از اون گذشته این به سفر رؤیاییه."
 گفتم، "اونا خیلی کوچیکن. خواهش می‌کنم. جای زیادی نمی‌گیرن."

وقتی که به میلواکی رسیدیم، می‌تونم بگویم مارگریت خیلی عصبی بود. از این می‌ترسید مبادا بسرها دوستش نداشته باشند. بیلی پنج سال و نیمه بود. چشم‌هایی برنگ زیتون رسیده داشت و موهای قهوه‌ای تیره‌اش بکوتاهی کرک قالی بود.

وقتی کوچکتر بود کمتر می‌تونستم او را ببینم. وقتی مادرش مرد او را نزد پدر و مادرم گذاشتم. وقتی که مادرم مرد به خانه‌الارفت تا با پدر بزرگش زندگی کند. پدر و بیلی دوستان خوبی برای هم بودند. من برای او غریبه بودم. اولین بار که پس از یک غیبت تقریباً یکساله به خانه برگشتم، خیلی رسمی با من دست داد. به او گفتند، "این پدرته."

گفتم، "حال شما چطوره، آقا؟"

آن شب گریستم و با خود عهد بستم که حتی اگر بقیمت قرض کردن هم باشد بیشتر بدیدنش بیایم. بعدها دوستان بهتری بودیم. با مارگریت از پله‌ها بالا رفتیم. مارگریت دستم را فشار می‌داد. گفتم، "برام دعاکن."

بیلی با خوشحالی به بغلم پرید. به هدایایی که آورده بودیم نگاه کرد، بعد توی گوشم گفت، "این خانم زیبا کیه؟"

گفتم، "مادر جدید تونه."

با دقت و علاقه به مارگریت نگاه کرد. بعد لبخند زده گفت، "باشه."

سه تایی بطرف وائوواتوسا^(۱) رفتیم تا در بیمارستان مایکل را ببینیم. تقریباً چهار ساله بود. موهای بلند، موج طلایی رنگی داشت و چشم‌هایش آبی‌رنگ بود. بعد از مشورت زیاد پزشکان هنوز با مرخص کردنش مخالفت می‌کردند.

آنها مصرانه می‌گفتند، "مراقبتی رو که لازم داره توی خونه براش فراهم نیست."

مارگریت هم بهمان اندازه مصمم بود که مایکل نباید در بیمارستان بماند. وی اصرار می‌کرد، "او محبتی رو که لازم داره نمی‌تونه در بیمارستان بدست بیاره." دقیقاً نوعی مبارزه بود. سعی کردم منصرفش کنم ولی اراده‌اش سخت قوی بود. بالاخره بلند شد، کیفش را برداشت و رفت که بیرون برود.

پرسیدم، "کجا میری؟"

عبوسانه گفت، "میرم آپارتمانی اجاره کنم. بیلی و من اینجا پهلوی مایکل می‌مونیم و تو تنها به سالت

لیک سیتی میری."

"چرند نگو."

مارگریت دم در تأمل کرد و گفت، "من اونو اینجا در حالی که والدینش دو هزار مایل ازش دور باشن تنها نمی‌گذارم. او اینقدر که به خونه و احساس امنیت احتیاج داره به دوا احتیاج نداره. اینا فقط دکترون. تو پدری. اگه تو بگی که او از بیمارستان مرخصه، نمیتونن جلو تو بگیرن."

نگاهی به دکترها انداختم و نگاهی به مارگریت و بعد به بیلی نگاه کردم که محکم دست مارگریت را چسبیده بود، انگار می‌خواهد خود را از مرگ نجات دهد. آهی کشیدم. گفتم، "او میره."

مدارک لازم را امضاء کردم که هرگونه مسئولیت را از دکترها سلب می‌کرد. دکتر سرپرست بخش از میان دندانهایش مثل مرغ صدایی کرد که از نارضایتی او حکایت می‌کرد. وی مطمئن بود که پسرم را به مرگی حتمی محکوم کرده‌ام.

داخل ماشین مایکل با مارگریت آشنا شد. به او گفتم که مارگریت کیست.

با خوشحالی در حالی که بوق ماشین را بصدا در می‌آورد گفت، "من هیچوقت مادر نداشتم." قبل از این که دوباره بوق بزند با دقت به مارگریت نگاه کرد.

مارگریت محکم در آغوشش کشیده گفت، "چرا داشتی. مادر فوق‌العاده‌ای داشتی. فقط اینقدر کوچیک بودی که یادت نمیاد. سعی می‌کنم نصف او خوب باشم."

بنظر می‌آمد مایکل تا حدی قانع شده باشد. گفت، "توی بیمارستان بعضی بچه‌ها مادرای چاق داشتن."

مارگریت خندید و پرسید، "ناراحت بودن؟"

مایکل نامطمئن جواب داد، "نه." بعد به او اشاره کرد که، "موهای شما درست مثل منه." مارگریت با سر تأیید کرد. "چشای تو هم آیه درست مثل من." بنظر می‌آمد مایکل خوشش آمده. یکدفعه زبانش را برای مارگریت درآورد. مارگریت هم زبانش را برای او درآورد. مایکل بطرف من برگشت و با اطمینان تمام توی گوشم گفت، "فکر می‌کنم خیلی خوبه."

بعد ناگهان یک موضوع خیلی مهم‌تر توجهش را جلب کرد، با هیجان داد زد، "نگاه کن! یک گاو گاوی که توی کتاب نیست! یه گاو واقعی!"

فکر نمی‌کنم در تمام عمرم اینقدر که از آن حیوان تنبلی که کنار جاده کانتی لوب^(۱) در وائواتوسا داشت می‌چرید خوشم آمد، از گاوی خوشم آمده باشد.

با اتومبیل فورده مارگریت چهار نفری بطرف مینه‌سوتا رفتیم. تصمیم او این بود که سر راه سانت لیک سیتی همه بدیدن پدر بزرگ برویم.

به بچه‌ها گفتم، "ما از طریق مینه‌سوتا، داکوتای جنوبی، مونتانا و وایومینگ میریم و شما میتونین در پارک یلو ستون^(۲) چشمه آب گرم وفادار پیر^(۳) را ببینین."

بیلی گفت، "ترجیح میدم به دیدن پدر بزرگ برویم."

مایکل مخالفت کرد، "من می‌خوام چشمه آب گرمو ببینم."

مجبور شدیم از هم جداشان کنیم.

بیلی و مایکل در مینه‌سوتا دو هفته حسابی دویندن و بازی کردند. پدر بزرگ آنها را همه جا میرد. مارگریت و پیر مرد مثل دوتا دوست صمیمی با هم جور شدند.

پدر بزرگ بدون توجه به من از مارگریت پرسید، "توی این نوه من چی می بینی؟"
گفت، "یه چیزیه مثل خود شما."

با اسب و درشکه با هم همه جا رفتند. پدر بزرگ می گذاشت او افسار را بگیرد حتی قول داد که اجازه دهد او زین روی بیوتی گذاشته سوارش شود، بیوتی که مایه افتخارش و شادی اش بود.
قبل از این که از مینه سوتا برویم گفتگویی طولانی با پدر بزرگ داشتیم. روی همان جعبه جو نشستیم. سیلهاش را بصورت تم مالید ولی این دفعه مجبور بودم خم شوم تا صورتش به صورت تم برسد.
گفت، "نامه هات داره هم کم میشه و هم کوتاه."
معذرت خواستم.

گفت، "گله ای ندارم. فقط متوجه شدم که بزرگ بزرگ می نویسی تا کاغذ زودتر پر بشه. تا وقتی که چیزی برای نوشتن نداری، ننویس پسرم. هیچ وظیفه متقابلی بین تو و من نیست مگر محبت، و محبت رو بطور مصنوعی همیشه ایجاد کرد."

گفتم، "میدونین چیه؟ من حسایی گرفتار کارم هستم."
گفت، "میتونم بفهمم. اخیراً توی نامه هات به خدا اشاره نمی کنی. تو و خدا دوستای خوبی بودین."
توضیح دادم، "توی استودیو زیاد راجع به خدا صحبت نمیشه."
خب، فرض کنیم که نشه.

"ولی من هنوز در جستجوی جوابی برای خوابم هستم."
یادآوری کرد که، "خواب ما، من توی خواب تو حق سکونت پیدا کرده ام. من اولین کسی هستم که درباره خدا صحبت و با تو همدردی کردم." او هم مثل من بود. مشت ملایمی به دنده هایم زد و گفت، "یادت نره. ولش نکن."

"گاهی اوقات تمام موضوع بنظرم غیر ممکن میاد. بعد درست موقعی که میخوام دست بکشم اتفاقی می افته که موضوع خواب به من نزدیکتر میشه."
پدر بزرگ دلق شد. خرناسی کشید که، "غیر ممکن؟"

از دفعه قبلی که پدر بزرگ را دیده بودم، بنظر می آمد موهایش سفیدتر شده است. گاه احساس می کردم که خیلی از دسترس دور است. انگار که اصلاً در خانه اش زندگی نمی کند. بنظر می آمد که افکارم را می خواند.

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت، "آره، انبار قدیمی حسایی سوراخ سوراخ شده، سقف چکه می کنه، باد برف و بارونو از پنجره ها میده تو. شاید یکی از همون روزا مجبور بشم خالیش کنم. فکر می کنم هیچ چیز ابدی نیست."

با اطمینان تام گفتم، "شما ابدی هستین."

گفت، "امیدی ندارم. خیلی وقته منتظرم که عمرم بسر برسه. اون بالا حساب و کتابا خیلی قاطی پاطیه. هرکسی که می شناختم سالها پیش مرده، بعضی ها پسرانشون هم رفتن. چرا من ند؟ من از تالار شهر پیرترم."

گفتم، "پدر بزرگ کاری می کنین که احساس جوونی بکنم."

"البته تو همیشه آدم مضطربی بودی. کنار تو احساس می کنم بچه شیرخواری هستم." دستش را دراز

کرد و دست مرا گرفت. احساس کردم چقدر دستش کوچک و چروکیده‌اس. "خیلی راجع بهش صحبت نکردیم، پسر. ولی هر دو مون می‌دونیم که این آخرین باریه که با هم روی جعبه جو می‌نشینیم." دستم را محکم گرفته بود. مارگریت وارد شد، شلاق اسب سواری را به چکمه‌اش می‌کوبید. به دو نفر ما لبخند زد.

گفت، "من راجع به اون جعبه جو خیلی چیزا شنیده‌م." پدر بزرگ کمکش کرد که زین را روی بیوتی بگذارد. پدر بزرگ به مارگریت که داشت مادیان تمیز و براق را از در بیرون می‌برد گفت، "احتیاجی نداری بیوتی رو شلاق بزنی." مارگریت شلاق را بطرفش انداخت و گفت، "شما واسه بیل به اون احتیاج دارین." سبک پرید روی اسب. بچه‌ها با چشم‌های باز مانده با او نگاه می‌کردند. در نظر آنها مادرشان اولین کلانتر زن غرب بزرگ شده بود. قول داد برگردد و هر دو نفرشان را برای سواری ببرد. دستی بطرف ما تکان داد و دور شد.

پدر بزرگ با چشم‌های خندان نگاهش می‌کرد. وقتی دوباره به من نگاه کرد گفت، "قبلا واسه ت نگران بودم ولی دیگه نیستم. فکر می‌کنم یه شریک پیدا کردیم." پرسیدم، "می‌خواین یه چیزی رو بینین؟"

با سر جواب مثبت داد. کیف پولم را باز کردم و مدال جایزه اولی را که داکار در مسابقه برده بود بیرون آوردم. آتقدر آن را ساییده بودم تا حسایی برق افتاده بود. خیلی خوشش آمد. نگاهش که می‌کردیم، انبوهی از خاطرات ما را احاطه کرد. بعد آن را به من پس داد و گفت، "توقف نکن، پیش برو، نذار دنیا محدودت کنه."

فصل نوزدهم - بانوی حیوانات به مقام خویش بازمی‌گردد

فصل بهار بود که ما از طریق دره امیگرن^(۱) به دره گریت سالت^(۲) وارد شدیم. آنچه که داشتیم عبارت بود از یک باک بنزین که نصفه بود، دو تا پسر که نیاز به حمام داشتند، دو تا سگ پا کوتاه و یک سگ گوش دراز، سه دلار و هفده سنت نقد بدون لاستیک یدک.

گل‌های سرخ در هر طرف بچشم می‌خورد. انبوهی از انواع و اقسام گل‌های زیبا منظره بدیعی داشت. قلّه دنداندار کوه‌های واساچ^(۳) هنوز پوشیده از برف بود و در مه آبی‌رنگ غروبگاهی بنظر می‌آمد که دستی از اوج آسمان دراز شده و قلّه‌اش را چسبیده است، گویی می‌خواهد کوه را از بیخ و بن برکند. مارگریت شادمانه به من لبخند می‌زد.

گفت، "در دامنه اون کوه‌ها خانه کوچکی قشنگی منتظر مونه."

می‌خواستم به او جواب دهم ولی مایکل داشت با هیجان به مناظر اطراف اشاره می‌کرد و من سعی می‌کردم ساندویچی را که در دستش بود از جلوی صورتم کنار بزنم.

سه روز بعد مارگریت ب جستجوی آپارتمان رفت. می‌گفت در جستجوی خانه‌ای برای سه مرد و سه سگ و خودش بود که دارای این مشخصات باشد. کوچک، مناسب، راحت، آرامش‌بخش و با اثاثیه. یک ساعت بعد برگشت.

"پیدا شد؟"

سرش را تکان داد، "فقط یک جا رو نگاه کردم. از کنارش که رد شدم خوشم اومد."

"چنگی بدل نمیزد، ها؟"

"آهی کشید، خیلی عالی بود، ولی اجاره‌ای نبود، واسه فروش بود."

"خب؟"

"وایستادم که نگاهش کنم. وقتی که اون خونه کوچکی رو دیدم فهمیدم آنچه را که می‌خواستم پیدا کردیم."

جواب دادم، "خوبه، حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که مرلین^(۴) جادوگر رو پیدا کنیم تا از توی لباس درازش پول پیش پرداخت رو واسمون حاضر کنه."

مارگریت به دفتر معاملات املاک زنگ زد که خانه را برای ما نگهدارد و این که ما تا پنج روز دیگر

1- Emigrant Gap

2- Great Salt Valley

3- Wasatch

4- Merlin

برای معامله به آنجا خواهیم رفت. انگار که دارد سفارش کلاه می‌دهد. از آن لحظه به بعد خانه متعلق به او بود، هیچ احتمال دیگری به مغزش خطور نمی‌کرد. شروع کرد به نقشه کشیدن که اناثیه خانه را کجا جا دهد. بالاخره ۱۲ ساعت به سر رسید مانده بود و ما فقط ۹۰ سنت داشتیم که بابت خانه بپردازیم. مارگریت خندید، "ناراحت نباش. یکی از اون حالات مخصوص اومده سراغم. احساس می‌کنم اتفاقی داره می‌افته."

اتفاق افتاد. ساعت ۱۱ روز بعد، یک ساعت قبل از آن که جواب "خیلی دیر شده" را به ما تحویل دهند مارگریت نامه‌ای از مادرش دریافت کرد که مدت بیمه‌نامه‌اش بی‌پایان رسیده است و او می‌تواند پول را از بیمه دریافت کند. مارگریت قبلاً لباس پوشیده و آماده استقبال از آن چیزی بود که داشت اتفاق می‌افتاد، گو این که اصلاً نمی‌دانست که نامه مادرش در راه است.

او هنوز هم گاهی دچار همان حالات می‌شود. من و بچه‌ها یاد گرفتیم که وقتی حس ششم او بکار می‌افتد و با ظن و گمان انتظار واقعه‌ای را می‌کشید، خودمان را پنهان کنیم و از جواب دادن به زنگ در یا تلفن خودداری نماییم.

مارگریت توضیح می‌داد، "دقیقاً همیشه گفت ظن و گمانه، بلکه واقعه‌ایست که هنوز بوقوع نیوسته." وی اینقدر اطمینان، اعتماد و ایمان داشت که وقتی کنارش بودی حس می‌کردی که یک لامپ دوپست شمعی روشنی است که از نیروگاه نزدیکی برق گرفته است. قبل از رسیدن پول نقشه‌های خودش را درباره اناثیه هر اطاق به من نشان داد.

گفتم، "من چهار تخت سفری، یک اجاق پیک نیکی و پنجاه قوطی کنسرو لوبیا در نظر گرفتم." گفت، "بی‌معنیه. اگه ما پول برای پیش پرداخت قیمت خونه بتونیم تهیه کنیم، پول برای اثاث خونه هم پیدا میشه."

"این چه منطقیه که تو بکار می‌گیری؟"

پرسید، "فکر نمی‌کنی یه رادیوگرام برای کنار این کاناپه^(۱) قشنگ باشه؟" من دقیقاً پول کافی داشتم که برجسب صفحه بینگ کراسبی^(۲) را بخرم. ولی داشتم پی به ماهیت اشیاء می‌بردم. با دقت به نقشه نگاه کردم. پرسیدم، "بینم، اتوماتیکه؟" طبیعتاً هیچ میل نداشتم با کتاب راهنمای گرام سر و کار پیدا کنم.

یک هفته بعد پول رسید. یادم نمی‌آید از کجا رسید. من هنوز از خرید خانه گیج بودم که مارگریت علاوه بر پیش پرداخت و خرید اناثیه پول اضافه هم نگهداشت که برای بچه‌ها لباس نو بخرد. البته این علاوه بر بیمه برای بچه‌ها بود.

پرسیدم، "چی برای بچه‌ها؟"

مارگریت اینطور توضیح داد که، "من بچه بودم که مادرم مرا بیمه کرد. حالا من بزرگ شدم و اون پول بمصرف خرید خونه رسید. حالا بچه‌ها رو بیمه می‌کنیم، وقتی که انتظارش رو ندارن می‌تونیم پولو براشون بفرستیم."

۱-کاناپه، ترجمه عبارت Stadio couch است که به میله‌های بزرگ قابل تبدیل تختخواب می‌گویند.

۲-Bing Crosby خواننده آمریکایی

گفتم، "ممکنه قسمت آخرشو تکرار کنی؟"

گفت، "مهم نیست. من ترتیبشو میدم."

در مدت یک سال مایکل کاملاً شفا یافت. مارگریت همیشه دقت می‌کرد که شیر و میوه کافی برای مایکل در خانه موجود باشد، حتی اگر بقیه ما مجبور باشیم انواع و اقسام خوراکی لوبیا بخوریم.

یک روز به خانه که آمدم مایکل بطرفم دوید و گفت، "زنت منو گاز گرفت." وقتی که میانه‌اش با ما خوب بود ما پدر و مادر بودیم ولی اگر از ما دلخور بود، می‌شدیم "زنت" و "شوهرت".

پرسیدم، "چرا گاز گرفت؟"

"چون اول من گاز گرفتم."

"خب، بنظر عادلانه میاد."

مایکل کمی فکر کرد. بعد قبول کرد، "فرض کن اینجور باشه."

دیگر کسی را گاز نگرفت. یک بار از دم سگ پاکوتاه نیشگون گرفت. سگ برگشت و گازش گرفت و مایکل این را بعنوان یک عکس‌العمل طبیعی پذیرفت و دیگر این کار را تکرار نکرد.

آن سال بهترین کریسمس عمرمان را جشن گرفتیم. به مارگریت گفتم، "فکر کردم که تو بخاطر این که بهائی هستی علاقه‌ای به کریسمس نداری."

با خوش خلقی تمام اعتراض کرد. کتابی از میز کارش برداشت و شروع به خواندن کرد. بچه‌ها، سگها، گربه‌ها و من، همه ما دورش جمع شدیم.

شروع کرد، "وقتی که او (حضرت مسیح) باین عالم آمد انوار جلالش بر کل اشیاء تابید. او نفسی بود که عالم را تطهیر نمود. مبارک است نفسی که با وجه منیر به او توجه نماید."

کتاب را زمین گذاشت، "اینها کلمات حضرت بهاء‌الله در مورد حضرت مسیح. این عشقیه که من امیدوارم در پسران نسبت به او ایجاد کنم."

محکم بغلش کردم و گفتم، "اونا حالا پسرای تو هم هستن و در بعضی موارد بیشتر پسرای تو هستن تا من."

آن سال پدر بزرگ هم از ما در سالت لیک سیتی یاد کرد. یک بسته بزرگ و یک پاکت چرب و نرم برایمان فرستاد و تمام اخبار را برایمان نوشت.

نوشته بود، "پرنس پیر بالاخره یک شب خوابید و هرگز بیدار نشد. خانم کیسی هم خیلی مریضه، ممکنه که یک شمع روشن کنم."

پدر بزرگ پیجازی پرنس پیر را برای من فرستاد و افسارش را برای مارگریت. این افسار را خودش درست کرده بود.

برای مارگریت نوشت، "آدم افسار داشته باشد و اسب نداشته باشد بهتر از این است که اسب داشته باشد و آدم نداشته باشد. ممکنه بخواهی از آن روی نوه من موقعی که اذیتت میکنه استفاده کنی."

برای بچه‌ها هم نفری یک اسکناس پنج دلاری فرستاد.

کریسمس شادی بود. مارگریت یک سگ پاکوتاه قرمز رنگ چاق برای من خرید.

گفتم، "نمی‌بایست می‌خریدی."

منظورم همین بود ولی مارگریت گفت آن سگهای دیگه و گربه‌ها اینطوری بیشتر از تنهایی در می‌آیند.

اسامی حیوانات نمایشگاه ما بترتیب سن عبارت بود از: سیوک^(۱۱) (شیخ)، بانو و ایندرمیر^(۱۲)، سام وان^(۱۳) (یک کسی)، کوکوبری^(۱۴) (فاخته)، نوکتورن^(۱۵) (شبخیز)، هی یو^(۱۶) (آهای، تو)، سگ پاکوتاه جدید را بنام کلونه^(۱۷) اسم گذاری کردم، چون در تاریکی شب مدام می‌بایستی دنبالش می‌گشتیم. من بعداً اسم سکرو درایور^(۱۸) (پیچ گوشتی) روی آن گذاشتم و آن بخاطر سریقته مرموزی بود که می‌توانست با استفاده از پوزه باریک و بلندش تمام درها را باز کند.

به مارگریت لقب بانوی حیوانات دادیم. هر وقت برای قدم زدن می‌رفت تمام حیوانات دنبالش راه می‌افتادند، درست مثل یک قطار بازی. آنها همه جا دنبالش می‌رفتند.

شنبه قبل از کریسمس، داشتیم به ابرای متروپولیتن^(۱۹) که فاوست^(۲۰) را پخش می‌کرد گوش می‌دادیم که از در عقب یک گربه ولگرد سیاه وارد شد. گربه کثیف لاغر و استخوانی و خیلی گستاخ بود. مارگریت درست مثل مهمانخانه‌داری که ماهها اطاقهای مهمانخانه‌اش خالی مانده باشد به استقبالش رفت. آن را برداشت، نوازشش کرد و به او غذا داد و گفت، "اسمشو میذاریم مفیستوفل"^(۲۱)، چون ورودی رؤیائی مصادف با پخش ابرای فاوست داشت.

من از تجربه‌های بیشتر دم زدم، "بذار فکر کنیم که در ضمن پخش ابرای هفته پیش اومده و اسمشو بذاریم لوسیا دی لامرور"^(۲۲). فکر می‌کنم مناسب‌تر باشد.

سه رأی به یک رأی بازنده شدم. بهر حال، معلوم شد که پیشنهاد من متضمن پیشگویی بوده است. دو ماه بعد مفیستوفل یک گروه شش تایی بدنیا آورد. به مارگریت گفتم، "نمیتونی بگی این گروه مال لوسیا نیست."

سه تا از بچه‌گربه‌ها را رد کردیم. سه تای دیگر را هارت^(۲۳) (گوزن نر)، شافنر^(۲۴)، و مارکس^(۲۵)، اسم گذاشتیم، چون در کت خاکستری من دنیا آمده بودند. گتی که مارگریت همیشه می‌گفت، "علیرغم میل به روز اوکتو دیگه جمع نمی‌کنم."

شب کریسمس با ماشین رفتیم در دره‌های قشنگ اطراف گشتی بز نیم. سالت لیک سیتی یکی از زیباترین شهرهای آمریکا است. این شهر در دره‌ای میان کوه‌های واساچ و اگری^(۲۶) در مجاورت رود جردن واقع شده^(۲۷) است. کوه واساچ مرتفع، دندانه‌دار، پوشیده از درخت سرو و قلعه‌اش پنهان در زیر برف است. اگری

1- Spook

2- Windermere

3- Someone

4- Cuckoo Berry

5- Nocturne

6- Hey You

7- Chloe

8- Screwdriver

9- Metropolitan

10- Faust

۱۱- Mephistopheles نام شیطانی است که در افسانه فاوست آمده است - م.

12- Lucia di Lamermoor

13- Hart

14- Scheaffner

15- Marx

16- Okirrih

کوتاه و چاق و رام است. سالت لیک سیتی مثل آینه بزرگی بسوی شمال غرب کشیده شده است. هفت نهر آب از روی کوه به این شهر جاری است. در طول تابستان آب زلال از دره‌ها در جوی‌های خیابان‌های استیت^(۱) و مین^(۲) جاری می‌شود.

طی هفته کریسمس شهر قشنگتر می‌شود، معمولاً به آن "شهر کریسمس" می‌گویند. تقریباً هر مغازه، هر ساختمان، هر خانه شخصی در حیاط و یا روی بام ساختمان بنحو باشکوهی چراغانی می‌کند که گویای یک داستان یا حکایت یا افسانه‌ای در ارتباط با کریسمس است.

ما همه را از نظر گذراندیم و در آخرین قسمت گردش، به ارتفاعات بالای دره مرتفع سیتی کریک^(۳) رفتیم. در بازگشت یک دور حسابی در میان درختان سرسبز زدیم و ناگهان به نقطه مرتفعی که روی شهر دید خوبی داشت رسیدیم. ماشین را نگه داشتیم و همه پیاده شدیم تا از بالا نگاهی به شهر بیندازیم. نیرویی مرا واداشت جلوتر از دیگران حرکت کنم. انگار دستی یا قوه‌ای روی شانه‌های من فشار می‌آورد و مرا به جلو می‌راند. حس عجیبی درون من در حال افزایش و رشد بود که به من می‌گفت چه خواهم دید. رفتم روی تخته سنگ و در زیر پای من همان شهر جادویی بود که بهمین وضوح در رؤیا دیده بودم. این همان تخته سنگ بود که با آن شخص شگفت‌آور و بسیار احترام برانگیز رویش ایستاده بودم و زیر پای من چراغ‌های شهر شادمانه چشمک می‌زدند و در دوردست سمت راست همان قرص ماه در دریاچه بزرگ منعکس شده بود. در عجایب خوابم غرق شده بودم.

صدای مایکل را شنیدم که می‌گفت، "بین پدر چه شکلی شده."

بطرف مارگریت برگشتم. می‌دانست که اتفاق مهمی افتاده است. بهش لبخند زدم. به شهر زیر پایم اشاره کردم و همان کلمات آن مرد را نقل نمودم:
"این همون شهره."

آن شب مارگریت سؤالات زیادی راجع به آن رؤیا از من پرسید. یکبار دیگر سروری را که آن خواب در من پدید آورد برایش شرح دادم. ضمناً مشخصات شخصی را که مرا به تخته سنگ هدایت کرد و به من وعده داد روزی به این شهر بیایم مجسم کردم. مارگریت به طبقه پائین رفت. طولی نکشید که با یک قاب عکس برگشت. قاب عکس را به من داد. نگاهی به آن دیدگان آرام و فراموش نشدنی انداختم. آن محاسن سفیدی که بنرمی ابریشم بود و عبای بلند و لبخندی که حاکی از محبت لایزال بود دیدم. عمیقاً تکان خوردم.

به مارگریت گفتم، "خودشه، همون مرده."

گفت، "این شمایل حضرت عبدالبهاء است."

فصل بیستم - اطاق مر موز "گمان" و نغمه‌ای بیاد ماندنی با ویولون

دراز کشیدم ولی چند ساعت از اضطراب و آشفتگی خوابم نبرد. می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم از آن چیزی که در من داشت اتفاق می‌افتاد غفلت کنم. چشم‌هایم را بستم و قیافه پدرم در ذهنم مجسم شد که آن شب زیر ملحفه موقع خواندن کتاب مقدس در نور چراغ قوه میج مرا گرفت. به او گفته بودم، "یه روزی همه چیز در مورد خدا کشف می‌کنم. چیزی رو که هیچکس نمیدونه. بعد به سراسر دنیا سفر می‌کنم و درباره کشفی که کرده‌ام با مردم صحبت می‌کنم." آیا آن روز فرارسیده است؟ باید بفهمم.

همان یکشنبه که رسید، یک بغل از کتب بهائی را برداشتم و به اطاق مطالعه خصوصی پناه بردم. کاناپه را آماده کردم و بالش رویش گذاشتم و نشستم که تمام روز را به تحقیق بپردازم. روی کاغذی اعلانی نوشتم و بدر آویختم. نوشته بودم: منطقه نظامی. هرکس در را بکوبد تنبیه خواهد شد! در طول ماه‌ها، این اولین یکشنبه‌ای بود که ما با هم نبودیم. مهمانخانه ما بنظر می‌آمد که همیشه پر از مهمان‌های موقتی است. بجای اطاق مهمان اسمش را گذاشته بودیم اطاق "گمان". هر روز که می‌آمدم خانه به حدس و گمان می‌بایست بفهمم که چه کسی در اطاق است. کلاسوری خریدم که اسامی مهمان‌ها را در آن بنویسم. هر روز بعد از ظهر بازش می‌کردم و به مارگریت می‌گفتم، "امروز اسم چه کسی را نوشتیم؟" مارگریت دوست داشت اطرافش شلوغ باشد و تعداد دوستانش از دوستان بابائونل هم بیشتر باشد. یادم می‌آید یک روز صبح که برای صبحانه از پله‌ها پائین می‌آمدم با مهمانی که در خانه بود خوش و بش کردم.

"صبح بخیر خانم کلیتون^(۱)".

لیخند زد، "من خانم کلیتون نیستم. او یک ساعت پیش رفت. من خانم لوئیس^(۲) هستم. همین الان آمدم."

بهرحال در این یکشنبه بخصوص تمام خانه را به خود اختصاص دادم. کتابی را الله‌بختکی انتخاب و شروع بخواندن کردم:

"یک بهایی باید مهمان‌نواز باشد. در خانه‌اش باید به روی آشنا و بیگانه یکسان باز باشد. هر مهمانی را باید با چنان محبت و سروری مورد استقبال قرار دهند که مهمان آنجا را خانه خودش بداند. آن خانه باید محیطی آرام و پر از صلح و صفا باشد."

نشانه تأنید خندیدم. تعجیبی نداشت که مارگریت اینگونه با مهمانهایش موقع ورود و خروج برخوردی گرم و پر از محبت داشت.

روی بالش تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم که به این کلمات زیبا در این یکشنبه آرام فکر کنم.
جرینگ!

شیشه پشت سرم بصورت آبشاری از خرده شیشه ریخت روی شانه‌هایم و یک چیز سفت گرد با رویه پوست اسبی که بهش می‌گویند توپ بیس‌بال روی بایم افتاد. طولی نکشید که صورت کوچک هراسانی پشت پنجره ظاهر شد. بجای چشم‌هایش دو تا تخم‌مرغ پخته آتشین (با زرده قهوه‌ای تیره) بود، کلاه تیم بیس‌بال زنبورهای سالت لیک بطور کج و یک بری روی سرش بود.

بیلی گفت، "چیزی اومد اینجا؟"

به شیشه‌های دور و برم اشاره کردم.

گفت، "منظورم غیر از اونه."

توپ را به او نشان دادم. بلند شدم، کشوی میز را جلو کشیدم، توپ را در آن گذاشته قفلش کردم. بیلی آهی کشید و برگشت و فریاد زد، "بچه‌ها، فکر کنم بازی تعطیله. پدرم داره استراحت می‌کنه."

خرده شیشه‌ها را از روی شلوآرم جمع کردم و با شست، سه تا انگشتم را بریدم. بعد از کمکهای اولیّه، در هوای سرد برای یک پیاده‌روی طولانی بیرون رفتم و بعد از آرام شدن برگشتم. خانه بنحو عجیبی ساکت بود. مارگریت به بچه‌ها اتمام حجت کرده بود که مزاحم من نشوند. به اطاق خواب رفتم که دراز بکشم. روی میز کنار تخت یک لیوان شیر بود و مقداری بیسکویت کراکر نمکی و یک بسته بادام زمینی که تازه تف داده شده بود. ضمناً اثر پلیسی جدید آگاتا کریستی هم بود. زیر این کتاب، کتاب دیگری بود که جلد چرمی داشت. اول آن کتاب را باز کردم. اسمش "براهین بهائی" (۱) بود.

به صفحه اول نگاهی انداختم، نوشته بود، "آنان که چشم دارند بینند و آنان که گوش دارند بشنوند." فوری آن را بستم.

کتاب پلیسی را برداشتم. روی صفحه اول یادداشتی از مارگریت دیدم، نوشته بود، "بزدل." با خنده کتاب را زمین گذاختم و کتاب براهین بهائی را دوباره برداشتم. مایکل کله بلوندش را از لای در بدرون آورد و گفت، "زنت کارت داره."

اوه، دردسر شروع شد. از پله‌ها که پائین می‌رفتم با دقت به مایکل نگاه کردم. ازش پرسیدم، "روی دماغت چیّه؟"

"خون."

"خون نارنجی؟"

مارگریت در اطاق مطالعه منتظرم بود. داخل شدم. نگاهی به بیلی انداختم. صورتش داد میزد که بی‌گناه است.

تابلونی را که داشتم می‌کشیدم یک نفر با لکه‌های نارنجی کثیف کرده بود. مایکل حرف نمی‌زد ولی دماغش گویای همه چیز بود. یکدفعه با حرفهایش سکوت را شکست. توضیح داد که از من شنیده است که

دارم تصویری از کالیفرنیا می‌کشم و از مادر شنیده‌ام است که کالیفرنیا پر از درخت نارنج است باین ترتیب او را برای یک گفتگوی مردانه به اطاق نشیمن بردم. درون صندلی بزرگ راحتی خیلی کوچک و غمگین بنظر می‌رسید. سرش را توی دستش گرفته بود و معلوم بود که شدیداً پشیمان است. می‌توانستم بشنوم که خود را بفخاطر کاری که کرده بود سرزنش می‌کرد. دیگر چگونه می‌توانستم تبیهش کنم. البته کلماتی را که برای سرزنش خودش ادا می‌کرد نمی‌شنیدم. ولی صدا هم حاکی از تأسف و هم حاکی از ناراحتی بود. غم شدم جلو بیستم چه می‌گوید. خیلی آرام و با آهنگ موزون داشت زمزمه می‌کرد، "خونسرد باش! خونسرد باش! خونسرد باش!"

برای ادامه مطالعه به اطاق خواب رفتم. یک کتاب دیگر را بی‌هدف برداشتم و شروع به خواندن کردم: "مهم‌ترین و ضروری‌ترین وظیفه هر نفس مؤمن بحضرت بهاء‌الله این است که به تطهیر نفس خویش بپردازد، رفتارش را اصلاح کند، به صفات حسنه متخلق گردد و در سبیل اصلاح عالم و اهل آن سعی بلیغ نماید."

فکر کردم که، "نمی‌تونم بهش ایرادی بگیرم."

مارگریت با یک سینی: ساندویچ تخم‌مرغ و کمی قهوه وارد شد.

گفت، "خیلی نخون. امروز روز تعطیله."

گفتم، "تا حالا تونستم بدون دردسر هفده دقیقه تموم بخونم." یک فنجان قهوه نوشیدم و او را بوسیدم و گفتم، "این هم جای دو حبه قند."

دستم را روی کتابها کوییدم، "واقعاً خیلی جالبه. دارم باین نکته عقیده پیدا می‌کنم که امر بهائی شرقیه." مارگریت خندید، "اگر امر حضرت مسیح یا حضرت موسی را شرقی حساب کنی، تصور می‌کنم اینو هم می‌تونن شرقی حساب کنی."

"بهاء‌الله از ایران قیام کرد، مگه نه؟"

سری بتأیید تکان داد. بعد افزود، "فکر می‌کنی حضرت مسیح از کجا اومد؟ شیکاگو؟"

"تو هر روز بیشتر از پیش شبیه پدر بزرگ میشی."

مارگریت می‌دانست که حس کنجکاوی مرا تحریک کرده است. احساس هیجان غریبی درون من بحرکت آمده بود. با اشتیاق تمام شروع بخواندن کردم و بطور جدی در کتابم فرو رفتم، که ناله گوشخراش مرگباری حواسم را پرت کرد.

برای پدرها زندگی در این دنیا خیلی دشوار است. یردبارانه آه کشیدم و به سرسرا رفتم. بیلی دم در اطاقش ایستاده بود و ویولون را زیر چانه‌اش چسبانده و با اشتیاق و جدیت تمام داشت درس سومش را تمرین می‌کرد.

می‌دانستم که فرانسیس بیکن^(۱) موقعی که کار مطالعه‌اش را انجام می‌داد، برایش موسیقی پخش می‌شد و جان میلتنون برای گرفتن الهام به ارگ گوش می‌داد ولی آیا هیچوقت موقعی که یک بچه کوچک با آرشه روی سیم ۸ و E ویولون بالا و پائین می‌برد، آن هم بعد از سه جلسه آموزش، به تحقیق عمیق پرداخته‌اید؟ نگاه بی‌عالتی را که از پدرم آموخته بودم به او دوختم.

۱- فرانسیس بیکن فیلسوف و نویسنده انگلیسی (۱۵۶۱-۱۶۲۶ میلادی)

گفتم، "من که اینجا مزاحم تو نیستم، هان؟ فکر کردن من سروصدا ندارد که ها؟"
 "نه پدر، میتونین بکارتون مشغول باشین، مادر میگه اگر من نتونم بازیکن بیس بال خوبی مثل جو
 دیماگیو^(۱) بشم، باید ویولون زدو مثل جاشا هایفتز^(۲) یاد بگیرم."
 "امروز؟"

کاملاً صادقانه پذیرفت که، "ممکنه دو سال طول بکشه."
 می توانستم هایفتز را مجسم کنم که در محله گانگسترها دارد میدود تا یک آدمکش حرفه ای پیدا کند
 و با انگشت به سالت لیک سیتی اشاره کرده بگوید، "اون بچه رو از روی زمین ورش دار و صورتحسابو بین
 من و یهودی منوهین^(۳) و آلفرد کامپولی^(۴) تقسیم کن."
 ییلی بدون اطمینان آرشه را معمولاً روی سیم اشتباهی می کشید و هر نت را با جیغ بلندی می خواند،
 جیغی که صدای هواپیماهای جنگی جنگ جهانی اول را تداعی می کند که در حالت اضطراری در حال فرود
 ایجاد می کنند.

آرشه بکش، آواز بخون، خم شو، آواز بخون. هر وقت که هیاهو شروع می شد سگها هراسان می شدند.
 گربه ها شاید روی احساسات غریزی طبیعی خود، همین که ییلی خم می شد فرار کرده به زیرزمین پناه
 می بردند. اسپوک روی شکم می خزید زیر میز و می غلطید و چهار دست و پا رو به هوا می خوابید. کلونه
 می پرید روی تخت یا کاناپه و زیر بالش پنهان می شد. بانو وایندر میر، سگ گوش دراز به طرف ییلی می دوید،
 به پاهای او می چسبید و هم آهنگ یا او زوزه غم انگیزی سر می داد.

عجیب بود که معلم موسیقی در این یک ساعت مدت تعلیم با شعف و سرور لبخند می زد. شاید در
 طول سالها که صدای ویولون زدن مردان کوچک را شنیده و گوشش عادت کرده و پوستش کلفت شده باشد.
 صدای لغزیدن آرشه روی سیم A مثل صدای جیغی است که از کشیدن گچ روی تخته سیاه مدرسه درمی آید.
 شاید آقا معلم موسیقی شاهد این معجزه بوده که یکی از شاگردانش در کنسرتی با حداقل نمره قبول شده و یا
 بقول مارگریت شاید اصلاً کر باشد.

آه بلندی کشیدم. به ییلی گفتم، "تو اینجا باش، من میرم طبقه پایین."
 "متشکرم پدر."

رفتم پایین که کار را با مارگریت یکسره کنم.
 بی پرده به او گفتم، "بهاء الله میگه خونه تون مامن صلح و آرامش باید باشه."
 "جدی اینطوری گفته، عزیزم؟"

"بله، همینطور گفته. چکار کنیم؟ از همین امروز شروع کنیم؟"
 دسته کتابها را برداشتم و رفتم داخل ماشین و تمام درها را قفل کردم و ماشین را بردم داخل گاراژ.

1- Joe Dimaggio

2- Jascha Heifets

3- Yehudi Menuhin

4- Alfred Campoli

فصل بیست و یکم - آدم برفی زشت رو و محبوبه چشم آبی اش

بوی در دسر به مشام می‌رسید. هر چند که باید بگویم سه‌شنبه مثل هر روز دیگری شروع شد. زیادی خوابیدم، موقع ورود از در جلویی یک فنجان قهوه برداشتم، موقع رفتن به استودیو گلگیر ماشین را کویدم که آسیب دید. رسید پارکینگ را گرفتم، دو مصاحبه ویژه را برای ضبط بعهدہ گرفتم که مربوط به ورزش آخر شب بود و باین خاطر به گردن من افتاد که گوینده ورزشی نمی‌توانست حرف بزند.

هر دو مصاحبه با کشتی‌گیرهایی^(۱) بود که از لوس آنجلس آمده بودند که در مسابقه بزرگ شب بعد شرکت کنند. این قبل از ورود جرج خوشگله^(۲) بود.

رمز یک مصاحبه خوب این است که باید طرف مصاحبه را وادار به حرف زدن کنی و دهان خودت را ببندی. من خودم را برای بدترین هم آماده کرده بودم. چون بعضی از کشتی‌گیرها از آن طرف میکروفون طوری نگاه می‌کنند که انگار هر لحظه ممکن است تو را مثل هندی‌ها با نگاه دچار خواب برگ بکنند.

اولین کشتی‌گیر، اکسفوردی بود، البته خودش نه کفش‌هایش. تعداد درجه‌هایش از میزان‌الحراره بیشتر بود. با یک شاهزاده خانم از جزایر جنوبی اقیانوس آرام ازدواج کرده بود. لهجه مخصوصی داشت. می‌توانست دو ساعت تمام راجع به وزن مخصوص نخود سیاه برایت حرف بزند. در حقیقت تمام چیزی که من گفتم این بود که، "خب، باب، خوشحالم که می‌بینمت. چطوره که..."

جواب داد، "عالیه، بهتر از این نمیشه."

"فکر می‌کنی که..."

اطمینان داد که، "حتماً، چنون به هم بیچمش."

ادامه دادم، "ولی فکر می‌کنی که..."

"جدی میگی؟ در پنج دقیقه اول وادارش می‌کنم مثل لیرشاه^(۳) گریه کنه." خندید، "دفعه قبل که کشتی گرفتیم از رینگ برتش کردم بیرون. خفتشو^(۴) چسبید و پرید میون مطبوعات چی‌هایی که ردیف جلو نشسته بودن..."

حرفش را بریدم، "میدونم چی میگی، ولی بنظرم میاد که..."

"کاملاً حق با تونه. گاهی اوقات واقعاً مشکله که به زمینش بزنن. ولی من همیشه با کلمه کشتی

۱- مقصود کشتی کج است.

۲- Gorgeous George

۳- لیرشاه، موضوع یکی از کتابهای شکسپیر

۴- خفت: شورت چسبان مخصوص ورزشکاران و کشتی‌گیران

می گیرم.

"مطمئنی با حرف زدن اونو نمی کشی؟"

اینها آخرین کلماتی بودند که من قبل از پایان مصاحبه ادا کردم. مجبور بودم هر کاری می توانستم بکنم حتی یک کیسه کرباسی روی سرش بکشم که دیگر بفکر مقایسه زور بازویش با کوه های اورال نیفتد. وی در مورد مصاحبه با نفر دوّم به من تذکر داد که، "مرتیکه رذل مثل رستم^(۱) قویه ولی مثل هریو مارکس کم حرفه. مطمئنی که نمی خوای کنارت و ایستم و توی مصاحبه کمکت کنم؟"

مطمئن بودم ولی اشتباه می کردم. می بایست می ماند و کمک می کرد. سه دقیقه طول کشید تا توانستم سلام و خوش و بش اولیه را از دهان کشتی گیر دوّم بیرون بکشم. خصوصیت وی این بود که با یک شنل سیاه، یک کلاه لبه پهن مکزیکی سیاه و یک گیتار و در حال خواندن آواز ال رانچو گراندو وارد رینگ می شد. جرج اهل لاتویا^(۲) بود ولی از مکزیکو خوشش می آمد. یک گریه وحشی را تریت کرده بود که روی تیرک کنار رینگ می نشست و به طرف داور "هیس" می کرد. جرج می توانست آواز بخواند ولی نمی توانست حرف بزند. ازش پرسیدم که درباره حرفش چه فکر می کند و بعد از سه دقیقه، درست موقعی که می خواستم بگویم از آب سردکن آب بیاورند تا راهش بیندازم^(۳)، خیلی قشنگ حرف آمد.

با اعتماد تام گفت، "پسر خیلی پرطاقیه."

سری تکان دادم، "در حقیقت مسابقه فردا شب بنظر میاد نبرد واقعی ار مجددون^(۴) باشه (بین من چی فکر می کردم). نظرت چیه؟"

تمام نیرو و توانش را جمع کرد و گفت، "هان؟"

"میگم این پسره که میخوای باهاش کشتی بگیری، سوابق درخشانی از خود، هم اینجا و هم خارج به ثبت رسونده."

"کجا؟"

تکرار کردم، "نظرت راجع به او چیه؟" سؤال کامل و واضحی بود.

ناخن هایم را تمیز کردم، یادداشتی برای اطاق کنترل فرستادم که دو حبه قند در قهوه من بیندازند و در سومین مسابقه سانتا آنیتا^(۵) اسبم را داشتم انتخاب می کردم که سرش را بالا کرد و نگاهش به من انداخت و لبخندی زد و بالاخره فی البداهه گفت، "پسر پرطاقیه."

با این طغیان و فوران کلمات وی شروع به ورننداز کردن میکروفون کرد، انگار می خواهد مجال پیدا کرده کسی را قیچی کند.

"فردا کارشو یکسره می کنی، جرج؟"

Rustum-۱

2- Latvia

۳- تلمبه هایی که هوا گرفته و کار نمی کند و آب نمی کشد، کمی آب که در لوله بریزند راه می افتد و آب بالا می دهد.

۴- Armageddon طبق روایت مکاشفات یوحنا باب ۱۶ آیه ۱۶ آخرین نبرد خیر و شر است که در آخرالزمان واقع خواهد شد.

5- Santa Anita

"خیلی بر طاقته."

احساس کردم که دارد خسته می‌شود، "تا بحال کدوم یکی از حریفای تو از همه قویتر بودن؟" جوابش ساده بود. گفت، "تگزاس."

سرم را تکان دادم، "پسر خوبیه، پسر بزرگی هم هست. تموم کارولینای شمالی^(۱) اونو می‌شناسن." خیلی بر طاقته.

از آن طرف بیانوی استودیو با جرج خداحافظی کردم. وقتی که وارد شد باهاش دست دادم و هنوز انگشتمایم مثل خشت گلی تازه به هم چسبیده بود.

در راه خانه پیش خود فکر می‌کردم، "راديو واقعاً چیز عجیبیه. بدون سیم، صدای کسی که در لندن حرف می‌زنه به اینجا میرسه. انگار تمام راهو گوینده حرف می‌زنه."

وقتی به خانه رسیدم همه خواب بودند. بی سر و صدا لباسم را عوض کردم، چراغ را خاموش کردم و رفتم که بخوام. طولی نکشید که با صدای ترق تروق بلندی از خواب پریدم. صدایی می‌آمد که انگار عرشه یک دوبه را دارند در مجاری گوش من می‌برند. بلند شدم و چراغ کنار تخت را روشن کردم.

روی میز کنار تخت موش گنده سفیدی نشسته بود و یک بادام زمینی پوست کنده در دستش بود. منظورم از گنده واقعاً گنده است. چشمانش به سرخی ژاکت تیم فوتبال دانشگاه یوتا^(۲) بود. دونفری با هم به هوا پریدیم. او درست وسط تختی فرود آمد که من از روی آن در رفتم و من وسط تخت مارگریت پایین آمدم.

چشم‌هایش را باز کرد، فقط اینقدر که به من بگوید مصاحبه‌ام جالب بوده است. جوابش را ندادم، فقط انگشتم را به طرف آن گول چشم‌شرابی که روی تختم بود گرفتم.

مارگریت با لبخند شادی گفت، "اوه، اون؟ اون وایتی^(۳) (سفید) اسمشه. موش قشنگ سفیدی که برای مایکل خریدم. طبقه پایین زندگی می‌کنه." بهش بگو بره خونه‌ش.

هیچوقت نفهمیدم موش از کجا فهمیده بود که من همیشه یک کیسه بادام زمینی تازه تف داده شده زیر تختم نگه می‌دارم، مگر این که کسی یواشکی به او خبر داده باشد. مارگریت با او مهربان بود. وای بطور قطعی طرف مرا گرفت و وایتی را جداً سرزنش کرد و بهش گفت که همان لحظه به طبقه پایین برود و پدر را اذیت نکند.

بسردی گفتم، "من پدرش نیستم."

از آن لحظه به بعد اسمش را گذاشتم، "آدم برفی زشت‌رو." بیلی سرش را از لای در داخل کرد. یک لیوان شیر در دستش بود و با آن یکی دستش چشم‌های خواب‌آلوده‌اش را می‌مالید.

از مارگریت پرسید، "پدر چطوره؟"

مارگریت آه کشید و گفت، "پسر خیلی بر طاقته."

در آن مدت زمان کوتاهی که مارگریت را شناخته بودم، وی حیوانات مختلفی را سرپرستی کرده بود،

۱- تگزاس از ایالات جنوبی و کارولینای شمالی از ایالات شمالی آمریکاست - م.

چه قبلاً چه فعلاً: یک میمون دم حلقه‌ای، دو سگ گله‌روسی (که مرتب استخوان ماهی می‌بلعیدند و من مجبور بودم با انگشت از داخل مری شش کیلومتری شان بیرون بکشم)، یک بچه خرس کوچک، دو تا گربه سیامی، یک کلاغ با نصف زبان که می‌توانست فقط یک کلمه را مرتباً تکرار کند، دوست داشتی! دوست داشتی!، یک جفت مرغ عشق، یک راکون، خرگوش چین جیلا (که طبیعتاً بدون جفت است و آلاً می‌توانست سودمند باشد) یک بچه راسو (که فقط هفت ثانیه طول کشید دم در جلو به مهاجرتش خاتمه دهد)، یک سگ بزرگ سنت برنارد و لگورد (که غذایش داد و اجازه داد که سه هفته تمام روی تخت من بخوابد تا ما صاحبش را پیدا کنیم و در این مدت معلوم شد که صاحبش در خیابان می‌خوابد، در حالی که سگ بدون ثبت نام از اطاق خواب و صبحانه استفاده کرد) و یازده رأس انواع سگها و گربه‌ها (که بیشترشان هنوز با ما بودند) و حالا هم آ-ب-ز آدم برفی زشت‌رو. احساس می‌کردم مثل آن مردی هستم که خانه‌ای پر از یزهای بدبو داشت و وقتی از او می‌پرسیدند چرا پنجره‌ها را باز نمی‌کنی، می‌گفت، "چی؟ تمام کیبوترامو از دست بدم؟"

مارگریت کاملاً خواب از سرش پریده بود. موش سفید روی شانهاش پناهنده شده بود و دو تایی به من خیره شده بودند: دو تا چراغ سویلای آبی‌رنگ و دو تا چراغ خطر قرمز رنگ.

مارگریت می‌خواست حرف بزند. من می‌خواستم بخوابم. با آرنج به پهلو می‌میزد که بیدارم نگهدارد. بالاخره دست کشید. یک لحظه بعد عمیقاً خواب رفته بود و من با چشم‌های گرد بازمانده بیدار مانده بودم. چراغ را خاموش کردم و شروع کردم به شمارش گوسفند. بعد تمام بندهای سرود ملی آمریکا را برای خودم خواندم. نشانی‌هایی را که حفظ کرده بودم برای خودم تکرار کردم. بالاخره دست برداشته چراغ را روشن کردم و به مطالعه پرداختم، چون خوابم نمی‌برد.

این آغاز شبی بود که پس از آن دیگر هیچوقت آرامش قبلی را پیدا نکردم. روی میز کنار تختم آخرین شماره مجله محبوب من گذاشته شده بود.

خیلی برایم عجیب بود، چون ما توافق کرده بودیم که هیچ مجله‌ای را مشترک نشویم، ولی حالا کنار دستم بود. وقتی که ورق زدم، احساس کردم که در پشت این سخاوتمندی باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. مقاله اصلی از عناوین روزنامه‌ها تشکیل می‌شد که از سراسر ایالات متحده ارسال شده بود. سردبیر مجله از تمام سردبیران مجلات آمریکایی خواسته بود عناوینی را که مجله آنها فکر می‌کند مهیج‌ترین و گیراترین عنوانها است برای وی بفرستند. از شان خواسته شده بود که قوه تصور و تخیل خود را به کار بیندازند و عنوانی قابل درج در روزنامه را بفرستند که بتواند صفحه اول روزنامه را بگیرد و گیراترین عنوانها باشد.

بعضی از تیترها آنقدر جالب بود که شدیداً غلغلکم میداد مثل:

قاره گم‌شده آتلانتیس بالاخره کشف شد.

فرود انسان‌های مریخی.

شکسپیر همان بیکن است.

کشتی اصلی حضرت نوح دیده شد.

گنج‌های حضرت سلیمان مجدداً باز شد.

حدود بیست دقیقه را با خواندن اینها گذراندم تا به عنوانی رسیدم که بیشتر سردبیران بعنوان گیراترین

عنوان برگزیده بودند.

مسیح باز می‌گردد.

حالا فهمیدم چرا مارگریت مجله را خریده بود. فوری افکارم را از این موضوع منحرف کردم و سایر عناوین را خواندم.

هیتر در بوئنوس آیرس زنده است.

کانان دایل از عالم ارواح با ساکنین زمین تمام می‌گیرد.

زلزله در عراق، بهشت آدم و حوا را آشکار می‌سازد.

ناچار به داستانی برگشتم که بعقیده اکثر سردبیران تکان‌دهنده‌ترین و مهم‌ترین حادثه‌ای است که می‌توان خبرش را به خوانندگان داد، مسیح باز می‌گردد. اگر آنها صادقانه می‌توانستند چنین عنوانی را به چاپ برسانند، دنیا گوش بزنگ خواهد شد.

سعی کردم مجسم کنم اگر ناگهان مسیح ظاهر شود و در خیابان‌ها راه بیفتد در نیویورک، شیکاگو، سان‌فرانسیسکو یا شهر ما، چه اتفاقی می‌افتد.

این عنوان چه اضطراب و آشوبی ایجاد خواهد کرد! به خودم خندیدم. مجسم کن آمریکایی‌ها صبح که دم در می‌روند تا شیر و روزنامه صبح را بردارند چشمشان با این عنوان بیفتد، حضرت عیسی اینجا است. ولی آیا واقعاً هیچ روزنامه‌ای این عنوان را چاپ می‌کند؟ آیا مصاحبه‌های مطبوعاتی، رادیویی یا تلویزیونی ترتیب داده می‌شود؟ شک داشتم. در نخستین باری که ظاهر شد حدود سه قرن از وی غافل ماندند.

اگر این داستان ارزش چاپ کردن داشته باشد لابد بین آگهی‌های تجارتمی گم می‌شود. احتمالاً اینطور نوشته خواهد شد، "مرد دیوانه‌ای ادعا می‌کند از سوی خدا آمده است. مقامات مربوطه، آشوبگر ناشناسی را جهت حفظ آرامش عمومی به تیمارستان محلی افکندند."

مجدداً مجله را برداشتم و مقاله را تا به آخر خواندم. به طعنه نوشته بود که برخی از جراید ایالات متحده قبلاً در مورد رجعت حضرت مسیح عناوینی را بچاپ رسانده‌اند. این امر در دهه ۱۸۴۰ اتفاق افتاد. در آن زمان در آمریکای شرقی، اروپا و خاورمیانه احساس انتظاری قوی در میان گروه‌های بخصوصی وجود داشت که حضرت مسیح بزودی ظاهر خواهد شد.

مقاله مزبور برخی از داستان‌های مربوط به آن زمان را نقل کرده بود. بعضی مطلب را به نحوی نوشته بودند که جدی گرفته نشود. بعضی با صداقت زیاد آن را نگاهشته بودند، بعضی با خشم. آشکار و بعضی بشوخی:

حضرت عیسی هر لحظه ممکن است ظاهر شود.

حضرت مسیح - می‌آید یا نمی‌آید.

مردم بگمان ظهور حضرت مسیح مایملک خود را می‌فروشند.

در دهه ۱۸۷۰ در کنگره ایالات متحده بحث بر سر امکان ظهور قریب‌الوقوع بالا گرفت.

حتی در وایومینگ سرخپوستان شوشون گزارش دادند که ناچی سفیدپوست بزودی ظاهر خواهد شد.

حالا من کاملاً بیدار بودم و مارگریت غرق خواب.

آهسته صدا زدم، "مارگریت؟" جواب نداد. وقتی که به خانه آمدم خواب‌آلود بودم و او می‌خواست

حرف بزند. حالا او خواب بود و من می‌خواستم حرف بزنم. احساس من مثل شوهر بیچاره‌ای بود که تا

دستش را دراز می‌کند چراغ را خاموش کند، زنش به او بگوید، "بیل، عزیزم. یادم بیار فردا صبح بهت بگم با

پس اندازمون چکار کردم؟

دیگر ممکن نیست بشود خوابید. قسمت‌های ورزشی مجله را ورق زدم. بین صفحه‌های مجله یادداشتی از مارگریت دیدم که به دو تا بلیط تئاتر سنجاق شده بود:

"تا دیروقت نخون. فردا با یک بلوند خوشگل و عده ملاقات داری که در تالار کینگزبری، تئاتر شهر ما رو ببینی. راستی، امر بهائی در سال ۱۸۴۴ شروع شد. میدونستی؟ و کتاب براهین بهائی حکایت میکنه که در سال ۱۸۴۴ چه اتفاقی افتاده و ثابت می‌کنه که حضرت بهاء‌الله رجعت حضرت مسیح، مهم نیست که تو الان چی فکر می‌کنی.

"ناراحت نشو. کسی ازت نخواست که قبول کنی. فقط تحقیق کن. این بزرگترین داستان خبری دنیاست. من بهت نگفتم. همه اون سردبیرای پر شر و شور اینو گفتن. ضمناً آیا کتاب براهین رو تموم کردی؟ بیدارم نکن. من خوابم."

پیش خود خندیدم. چقدر مرد خوشبختی بودم. یک همسر زیبا، دو پسر خوب پر درد و سر، سه بچه گربه پای تخت خوابم، دو تا گربه روی بام خانه در حال سر و صدا که می‌خواهند بیایند داخل، یک سگ گوش‌دراز در حال پارس کردن در طبقه پایین، یک سگ پاکوتاه در حال خرناس کشیدن زیر تخت و کوبیدن به کف اتاق و نالیدن از کابوس، و یک سگ پاکوتاه دیگر در حال جویدن استخوان کف سر سرا. آدم‌پر فی زشترو در حال جویدن بادام‌زمینی دم‌گوش من، روی میز کنار تختم یک جلد کتاب براهین بهائی ممکن است تمام زندگیم را دگرگون کند.

آیا خوشبخت‌تر از من انسانی در روی زمین هست؟ این سؤال بود که از خود پرسیدم ولی پاسخی برایش نداشتم.

فصل بیست و دوم - قضیه عجیبه هزاره گم شده

صبح روز بعد سر میز صبحانه به مارگریت گفتم، "دیشب در مجله مقاله تو خوندم." گفتم، "مقاله من نبود. من فقط مجله رو خریدم." گفتم، "میدونم واسه چی خریدی."

مارگریت یک دامن گشاد مکزیکی سفید-سبزرنگ با یک بلوز سفید و یک کفش سبز متناسب لباسش پوشیده بود. با آن چشمان آبی رنگ درشتش آنقدر دوست داشتی و معصوم بنظر می رسید که تا مدتی متوجه آدم برفی زشترو که روی شانهاش نشسته بود نشدم. چشم های بی حالت پدرم را به آن دو دوختم و بکنایه گفتم، "دو نفر بودن یک نوع همراهیه، سه نفر بودن شلوغیه."

مارگریت موش را در لانه اش نهاد و گفت، "برو با پنیرت بازی کن. پدر می خوادراجع به مقاله مجله حرف بزنه." من نمی خواستم درباره اش حرف بزنم. می خواستم درباره اش فکر کنم. گفتم، "صبحونه رو بده، حرف باشه واسه بعد."

موقعی که داشتم می خوردم، مایکل پست صبح را آورد. کارت پستالی از پدر بزرگ رسیده بود که نوشته بود، "همه مُردن؟"

قبل از آن که سر کار بروم برای پدر بزرگ نوشتم که چه اتفاقی طی چند ماه گذشته برای من در حال رخ دادن بوده است. قول دادم بمحض این که توانستم تمام جزئیات را برایش بنویسم. سه روز بعد تلگرافش رسید: "زودتر. پدر بزرگ."

چند روزی مارگریت و من راجع به مقاله درج شده در مجله حرفی نزدیم. می توانم بگویم که در این مارگریت حیران بودم چه که بیش از اندازه متفکر و با ملاحظه بنظر می رسید. سه نوع غذای دوست داشتنی ام را جلوی رو داشتم.

"کاش اینقدر بیش از اندازه مهربان و با گذشت نبودی."

گفتم، "خیلی خب. برای امشب بلیط نمایش ریگولتو^(۱) می گیرم."

"دیگه نمی خواد بیش از این ابراز محبت کنی."

آن روز صبح مارگریت مرا به محل کارم رساند. البته او با آدم برفی زشترو که یکدفعه از زیر یقه کتکش

پیدایش شد و خیره به من نگاه کرد. گفتم، "حوصله داشته باش، تاما دیگه به من مهلت بده."
 مارگریت بی مقدمه گفت، "به من ربطی نداره، مسأله ایست بین تو و خدا."
 "من باید صادق باشم."

باشادمانی گفت، "البته باید باشی، بعلاوه تو اون زویا رو داشتی که من نداشتم."
 شادمانه مرا بوسید و گفت، "روز خوبی داشته باشی."

پیاده شدم. شیشه را برای یک بوسه دیگر پایین کشید. یک فرصت دیگر پیش آمد.
 صبورانه گفتم، "باید مطمئن بشم بهاء الله همون کسیه که دنبالش هستم."

بنشانه تأیید سرش را تکان داد، "بهمین خاطره که تو یه کله داری و یه قلب. اگه بعد از خوندن براهین
 بهائی باز هم قانع نشدی که بهاء الله همان شخصی است که برای این ایام بشارت داده شده آنوقت قبولش
 نکن."

با کج خلقی گفتم، "میدونی که هنوز اون کتابو نخوندم."

خنده شادمانه اش را در حال بالا کشیدن شیشه و دور شدن اتومبیل شنیدم. حدس می زدم که یکی از
 همان روزها اتفاق می افتد. اتفاق افتاد.

آن شب موقعی که از استودیو به خانه می رفتم از هرچه حرف و کلام بود خسته بودم. با اینهمه دم
 کتابخانه توقف کردم و چند کتاب درباره ستاره شناسی برگزیدم. در پی حدس و گمان سعی داشتم ستاره و
 شهاب عجیبی را که در زمان بهاء الله ظاهر شده بود پیگیری کنم، چون شباهت به موضوع ظهور ستاره در
 زمان حضرت مسیح داشت.

احساس افسردگی شدید می کردم. شام مختصری خوردم و بلافاصله یک بغل کتابی را که داشتم
 برداشتم و باطابق نشیمن رفتم و آنها را روی کاناپه ریختم. با بی میلی شروع به ورق زدن آنها کردم.
 مارگریت فنجان دوم قهوه را برایم آورد.

گفت، "تا دیروقت ننشین،" و بعد از بوسه ای روی کله ام آرزوی موقیّت کرد.

بیل با شیر وارد شد. از مارگریت پرسید، "پدر چطوره، مادر؟"

مارگریت با لبخند گفت، "پسر پرطاقیه." بیلی در تأیید گفت، "خیلی پرطاقته."

آن شب به من حالتی دست داد درست مثل نقاشی که بوم نقاشی زیر قلم مو شروع به شکل گرفتن کرده
 باشد یا باستان شناسی که یکدفعه تپه زیر پایش فرو بریزد و غاری که تا آن موقع برایش غیر مکشوف بود
 پدیدار شود، و این اوج مدّت زمان طولانی مطالعه و دعا بود که رضایت قلبی و ذهنی برایم بارمغان آورد.

داستان مفصلش را نوشته ام که چه کشف کردم و قدم های بعدی که منجر به تألیف کتابی بنام دزد در
 شب^(۱) شد. عنوان آن کتاب از بیان حضرت مسیح در ارتباط با رجعتش اخذ شد که راجع به مردم بی خبر و
 بی علاقه زمان ظهور ثانوی اش می فرماید، "او مانند دزد در شب خواهد آمد."

در اصل نام کتاب را قضیه عجیبه هزاره گم شده گذاشتم، چه که واضح بود جذاب ترین و مهیج ترین
 اسراری بود که می شد تصوّرش را کرد - واقعاً مو بر اندام انسان می ایستاد. در طول صدها سال هیچ کس قادر
 به حلّ این معما نشده بود و ناگهان در طول چند ماه جوابش درست روی دامن من افتاد.

نوشتم دزد برای این که دوستان نزدیکم که برای مدتی طولانی صمیمانه در رادیو و تلویزیون با هم کار کرده بودیم درک کنند که چرا به چیزی که آنها اوج موفقیت شغلی در کار نمایش می‌گویند پشت کردم و به سیر و سفر در جهان پرداختم.

اخیراً یکی از دوستانم نوشت که این سؤال هنوز در فیلادلفیا ورد زبانها است که، "چه اتفاقی برای بیل سیرز افتاده؟" جواب معمولی این است که، "نمیدونی؟ طفلکی اراهشو عوض کرده، به متعصب مذهبی شده، آخرین بار توی تبت دیدنش."

هیچوقت به تبت نزدیکتر از کراچی نشدم. سؤال فوق وقتی مطرح میشد که من در موکنه^(۱) تعطیلاتم را می‌گذراندم و از محلی عکس برمی‌داختم که طبق افسانه‌ها آگامنون از طرف برادرش برای نجات هلن از شهر تروا^(۲) از این محل سفرش را شروع کرد.

بهرحال حقیقت این است که رؤیای بهاء‌الله را در سرزمین‌های متعددی تعقیب کردم و تحقیقات شخصی‌ام را ادامه دادم تا فرضیه‌ام را در پاسخ به معمای تکمیل و اثبات کنم که بفرنج‌ترین و لاینحل‌ترین معمای عصر ما بوده است.

برای این که دوستانم با چشمان گناه‌بارتری به من بنگرند تمام نکات این داستان امیدبخش را که اول توچهم را جلب کرد و سپس قلبم را تسخیر کرد و موجب بیعتم با او شد بر روی کاغذ بیاورم. بزودی فهمیدم که در راه حل این معمای قرن تنها نیستم. پروفیسور ادوارد براون در کالج پمبروک، دانشگاه کمبریج مدتی قبل از من زمین را شخم زده بود. با اشتیاق تمام راجع به ظهور این امر مطلب نوشته بود:

"احساس می‌کنم وظیفه و مایه سرور من است که توجه هموطنانم را به این موضوع جلب کنم." و در مورد علاقه خود در هر چه صحیح‌تر نوشتن این حکایت توضیح داده است. "بنظر من تمام این داستان جالب‌ترین و مهم‌ترین اتفاقی است که از زمان ظهور آئین مسیح به وقوع پیوسته است."

دانشمند هم‌زمان وی بنجامین جووت از کالج بالیول دانشگاه آکسفورد تأکید بیشتری نموده است. گفته است که، "بزرگترین حادثه‌ای است که از زمان حضرت عیسی مسیح بر روی کره زمین واقع شده است. آنقدر این امر بزرگ است که در زمان حال قابل درک نیست ولی آیندگان آن را خواهند فهمید."

درست ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود که به نتیجه‌ای در مورد ستارگان که دنبالش بودم رسیدم. مانند کلیدی بود که در راه روی همه چیز باز می‌کرد. بی‌اختیار فریادی کشیدم که جرونیمو^(۳) از شنیدنش خجالت می‌کشید.

در خانواده همه می‌دانستند کشف این نکات تکان‌دهنده چقدر برایم ارزش دارد. مدت‌ها سر میز راجع به آن حرف زده بودم. صدای من که بلند شد همه از تختخواب‌هایشان بیرون پریدند. سرم را که از روی کتابها بلند کردم، قیافه‌های هراسانی را گرداگردم مشاهده کردم. مارگریت، بیلی، مایکل، اسپوک، بانو و ایندرا میر، کلونه، کوکوبری، لوسیا، هارت، شافتر و مارکس.

با خوشحالی داد زدم، "گوش کنین!" بعد داستان حیرت‌انگیز ستاره‌ها و سیاره‌هایی را که ظهور حضرت بهاء‌الله را خبر داده بودند برایشان تعریف کردم. حتی مارگریت شدیداً توجهش جلب شده و خوشحال شده بود. خودم احساس آدمی را داشتم که بزرگترین جاه‌نفت را کشف کرده باشد. آیا این پایان تحقیقات من بود؟ آیا به مفهوم خوابم پی برده بودم؟ می‌بایست بفهمم.

کتابها را به هوا پرتاب کردم. مارگریت را در بغلم گرفتم و شروع کردم دور اطاق به والس رقصیدن. مارگریت هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. بیلی که احساس می‌کرد در موارد شادمانی باید آرشه‌ای روی سیم‌ها بکشد، دوید و ویولونش را آورد. بچه‌ها دقیقاً نمی‌دانستند چه اتفاقی داشت می‌افتاد، ولی آنها هم دچار هیجان شده بودند. در سر و صدای گوشخراش ویولون و وزوز من که آواز "کیسی با یک بلوند می‌رقصد" را می‌خواندم و زوزه بانو و ایندرمیر، شادمانی و سرور موج میزد. مایکل حتی آدم‌برفی زشترو را آورده بود پایین برای این که تمام افراد خانواده در این لحظه حساس که نقطه پایانی بر گذشته بود شرکت داشته باشند و لذت ببرند.

به مارگریت گفتم، "تو بردی. می‌خوام برم توی اطاق مطالعه که کتاب براهین بهایی رو بخونم." گفتم، "عجله نکن، لحظه‌ها پر از سرور و شادیه."

گفتم، "می‌خوام عجله کنم. در تمام زندگیم منتظر این لحظه بودم." محکم مرا در آغوش فشرد. به من گفتم، "مهم نیست که وقتی از اون اطاق می‌ای بیرون چه اتفاق می‌افته. اثری در ارتباط ما نمی‌ذاره. خیلی دوستت دارم."

به اطاق مطالعه رفتم و در را بستم. سه ساعت مداوم خواندم. بعد کتاب را زمین گذاشتم. زانو زدم و تا صبح دعا کردم. آنچه در آن ساعات گذشت رازی است بین من و خدای من.

وقتی بیرون آمدم افراد خانواده هنوز در اطاق نشیمن بودند. مایکل روی کاناپه خواب بود و اسپوک مثل پتو او را پوشانده بود. بیلی روی صندلی بزرگ ویولونش را در چنگش گرفته بود. سه تا سگ و دو تا گربه دورش جمع شده بودند. مارگریت کاملاً بیدار بود. روی تشکچه بزرگ چرمی ساخت خارطوم نشسته بود. می‌توانم بگویم او هم داشت دعا می‌کرد.

وقتی صدای باز شدن در را شنیدم سرعت سرش را بالا گرفتم. باید در صورت من چیزی دیده باشد. لبخندی زد و بطرفم آمد. او را در بغل گرفتم. گفتم، "من بهائی هستم." گفتم، "میدونم. همیشه اینو می‌دونستم."

کتاب براهین بهائی همراه تمام مدارک و نکاتی که جمع کرده بودم برای پدر بزرگ فرستادم. چند هفته‌ای از او خبری نبود. بالاخره تلگراف زدم، "نظرت چیه؟ بیلی"

جواب زیر به دستم رسید، "دارم فکر می‌کنم. پدر بزرگ"

سه هفته دیگر صبر کردم. یک تلگراف دیگر مخابره کردم: "خب، چی شد؟ بیلی"

بالاخره جواب داد: "اعمال رسولان (۱) باب ۲۰ آیه ۲۲ - پدر بزرگ"

بمحض این که به خانه رسیدم کتاب را نگاه کردم. خیلی مختصر بود باین شرح:

"و مردم فریاد برآوردند که این ندای خداوند است نه صدای انسان."

فصل بیست و سوم - تلویزیون، یا سفر سرتاسری با یک کلاغ

مارگریت کمی دلخور بود چون من فقط یک چمدان لباس ولی شش چمدان پر از کتاب برداشته بودم. گفتم، "دوست دارم مطالعه کنم."
گفت، "در آفریقا تو وقت خوندن نداری."
گفتم، "دیدم که لباس رسمی آبی آسمونی خودتو برداشتی."
"ممکنه مجبور بشم بعضی شبها برای شام لباس رسمی بپوشم."
خندیدم، "برای شام لباس بیوشی! ممکنه باین خاطر از درخت بری بالا."
چند روز بعد مایکل، بیلی، مارگریت و من می‌خواستیم با کشتی خورشید آفریقا به کیپ تاون^(۱) برویم. برای من این اولین مرحله از سفری بود که جمعاً ۲۵۰ هزار مایل مسافت در آفریقا و اروپا و آمریکای شمالی و جنوبی، آسیا، استرالیا و جزایر اقیانوس آرام یعنی معادل ده برابر دور دنیا را شامل شد.
تازه شغل جدیدی را که پنجاه هزار دلار سالانه برآیم درآمد داشت ترک کرده بودم. قلبم خیلی روشن بود. مارگریت را گرفتم و چرخاندم و بوسه پرسروصدایی بر صورتش چسباندم.
از او پرسیدم، "به من بگو برنسس، آیا این همه برای اون پسر کوچک اهل مینه‌سوتا اتفاق افتاده یا من دیوونه شدم؟"

بیلی گفت، "من جوابشو می‌دونم."

"تو خودتو کنار بکش."

بر مبنای مقیاس جهانی، من از نظر شغلی سابقه خوبی داشتم. به فیلادلفیا آمده بودم، به شهر عشق برادرانه که برای^(۲) کار کنم. بازی‌های بسکتبال دانشگاه پنسیلوانیا و فوتبال دانشگاه ویلانوا^(۳) را گزارش کرده بودم. مدیر تشریفات آمریکایی برنامه مسابقه بین‌المللی بی‌بی‌سی بودم و اخیراً جایزه گرفته بودم. پول نقد نبود ولی جایزه قشنگی بود. حالا می‌فهمیدم که موقع دریافت اولین جایزه نمایشنامه، پدرم چه احساسی داشته است. چیز قشنگی بود ولی یک جایزه را نمی‌شود خورد.

وقتی که بولتن فیلادلفیا، رادیو تلویزیون^(۴) را خرید، من از خیابان والنات^(۵) به خیابان چستنت^(۶) نقل مکان کردم که گزارشگر ورزشی تلویزیون شوم.

دور کشور سفر می‌کردم که بازی‌های فوتبال حرفه‌ای را برای عقابهای فیلادلفیا گزارش کنم و یک

1- Cape Town

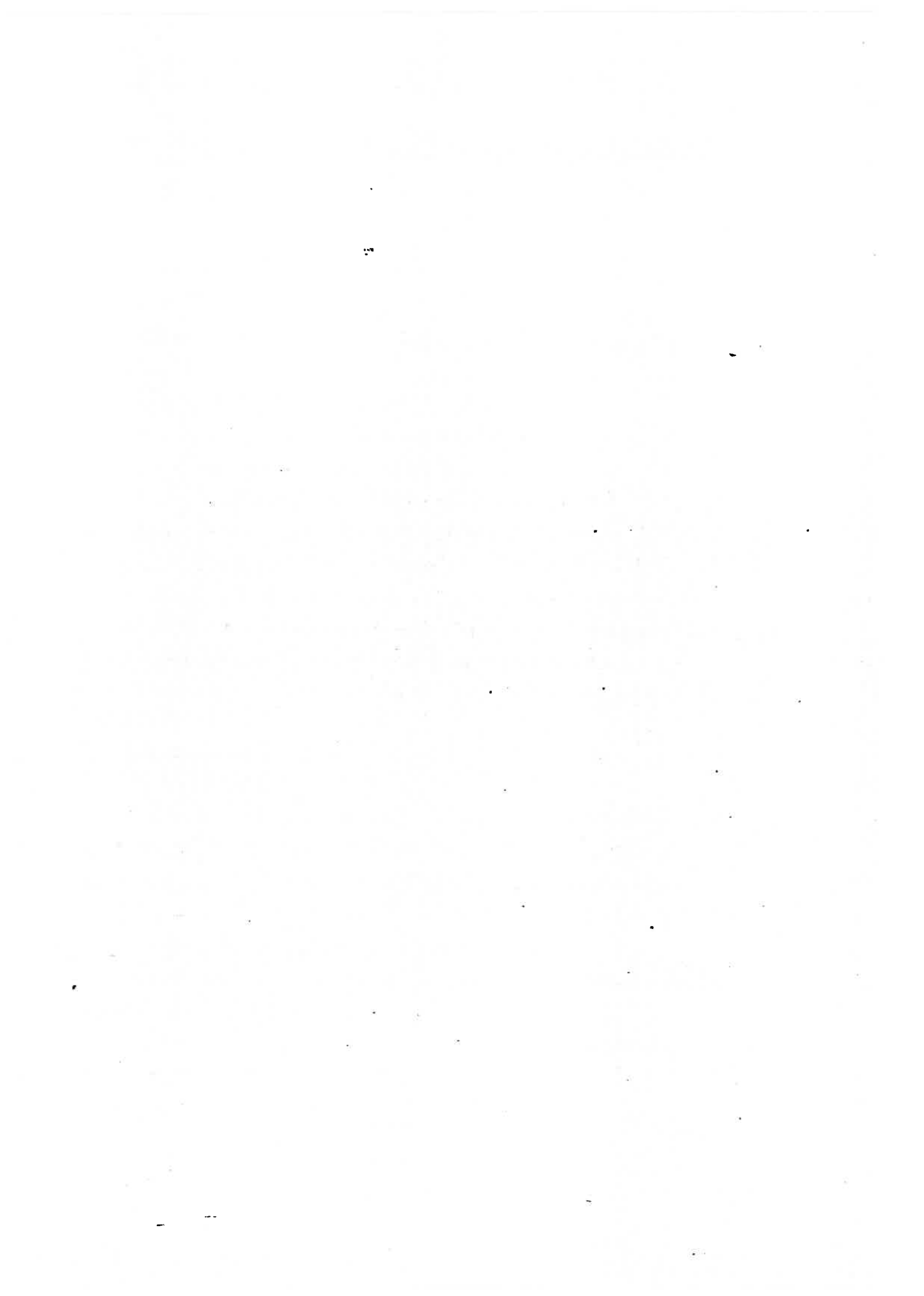
2- WPEN

3- Villa Nova

4- WWAN

5 - Walnut

6- Chestnut



فصل تمام گزارش تلویزیونی مسابقات فیلادلفیا را تهیه کردم یک مرتبه میزان درآمد من از مبلغی که طلبکارها مطالبه می‌کردند بیشتر شد. لذا به خیابان داونینگ تاون^(۱) نزدیک وست چستر^(۲) نقل مکان کردیم. یک مزرعه خریدیم یا در حقیقت خانه‌ای خریدیم که روی زمین وسیعی قرار داشت. فکر می‌کردم که این زمین به سبک شهر کیپ کد^(۳) است. ولی مارگریت اصرار داشت که سبک مستعمره است. ولی فکر می‌کنم حق با بیلی بود. اسمش را گذاشت: "سرخبوست آمریکایی اولیه". از یک کانتینت بیشتر سوراخ داشت و در یک روز طوفانی می‌توانستی صدای خانه را بشنوی که می‌خواند، "کجا؟ سگ کوچک من کجا رفته؟" ولی در هر حال خیلی خوب بود. مارگریت هنوز یک خانه پر از سگ داشت و هیچکس نمی‌دانست که آنها کجا هستند! فافنیر، سقراط، تریستام، ایزولد، لیزی مون (ماه تنبل)، و کراوس. همه سگ پاکوتاه بودند بجز فافنیر که بولدگ بود و بیشتر به کشتی‌گیرهای کشتی کج شباهت داشت.

چند ماه بعد شغل مدیر تشریفات مسابقات نیمه نهایی ملکه زیبای آمریکا را به من دادند. ما می‌بایست ملکه زیبای فیلادلفیای بزرگ را برمی‌گزیدیم. اد سالیوان از نیویورک آمد که در گروه داوران شرکت کند. این شغل درآمد مرا بالا برد. لذا تصمیم گرفتیم به آپارتمان جدیدی برویم. بیلی هراسان بود. می‌گفت خرافاتی نیست ولی دوست ندارد در یک رختخواب سیزده نفر باشند. با احتساب سگها و گربه‌ها حسابش درست بود.

اولین سالی که برای تلویزیون^(۴) کار می‌کردم مجله راهنمای تلویزیون بخاطر بهترین گزارش ورزشی به من جایزه اسکار داد.

گزارشی توأم با خنده بود. طرفداران پرو پا قرص برنامه‌های ورزشی اگر مراد در خیابان می‌دیدند جان سالم بدر نمی‌برد. ولی آنهایی که همراه شام خنده را هم دوست می‌داشتند، هر شب برنامه را تماشا می‌کردند. در این زمان بود که بنظرم رسید از یک اسب عروسکی در بخش مستقیم مسابقات بیس بال استفاده کنم. قبل از آن که این اندیشه را بکار بگیرم پاول ریتس پیشنهاد کرد یک سمور راه راه را بکار بگیریم و گفت فکر می‌کند بتواند چنین چیزی را بسازد. ساخت و خیلی عالی شد. پاول از طرف اون سمور حرف میزد و بیشتر از اعضای گروه همسرایان پسران وین می‌توانست صدا در آورد و به آلبرت سمور معروف شد. پنج یا شش پیشنهاد جالب دیگر هم ارائه داد. پاول بهائی نبود ولی فکر می‌کنم آلبرت سمور بهائی بود. به شما علتش را می‌گویم.

آلبرت شخصیت اصلی نمایشنامه‌ای نیم ساعته شد که او و من برای CBS نوشتیم. اسمش بود، "در پارک". من نقش یک پیرمرد مهربان را ایفاء می‌کردم که روی نیمکتی در پارک مرکزی نشسته و بخاطر قلب صافش می‌تواند با جانوران صحبت کند.

پاول یک کلاغ با اسم کالوین و یک زرافه بنام آقای جنو فری و یک شتر مرغ با اسم گل ماگنولیا درست کرد. مری هالیدی همسر پاول جای ماگنولیا حرف میزد. مثل بلبل آواز می‌خواند و به پرندۀ بهشتی شباهت

1- Downingtown

2- Westchester

3- Cape Cod

4- WCAV

داشت.

پاول برای نوشتن و اجرای نقش، هدیه قابل توجهی گرفت. واقعاً آسان نیست که در آن واحد یک نفر هم سمور باشد هم زرافه هم کلاغ و هم کارگردان درجه یک. طولی نکشید که توجه تمام آمریکا را به برنامه ظهر یکشنبه مان جلب کردیم. در ماه‌های تابستان برنامه با نشان دادن قدم زدن یک رفتگر شروع می‌شد که داشت با یک جاروی بزرگ خیابان پارک را جارو می‌کرد. وقتی که برگهای درختان از روی زمین جارو میشد عنوان برنامه که با گچ روی خیابان نوشته شده بود پدیدار میشد:

در پارک، همراه با بیل سیرز و دوستان جانورش پاول ریتمس و مری هالیدی در زمستان همان پاهای رفتگر درون گالش نشان داده میشد که دارد با پارو بر آنها را کنار میزند و عنوان برنامه دیده میشد.

مقداری از جزئیات این برنامه را ذکر می‌کنم چون مستقیماً در تصمیم‌گیری من اثر داشت که عقربه قطب نما را رو به شمال بگذارم. این برنامه، برنامه‌ای از سه خنده و یک قطره اشک بود.

بجز اولین برنامه، در بقیه برنامه‌ها گریم می‌کردم. آن روز یک متخصص تئاتر آمد که مرا گریم کند بطوری که ۷۵ ساله بنظر برسم. با حوصله تمام روی صندلی نشستم و او شروع کرد به سفید کردن موی سر و سبیل و چروک دادن به صورتم. وقت کارش تمام شد بلند شدم و در آئینه نگاه کردم. اعصابم به لرزه درآمد. رونوشت کاملی از صورت پدر بزرگم بود. تنها چیزی که نیاز داشتم جعبه جو بود و یک پسر کوچک که با او حرف بزنم تا دقیقاً همان پدر بزرگ شوم. آن پسر کوچک را در آلبرت سمور پیدا کردم.

در سال دوم برنامه‌مان، یک متن مخصوص روز کریسمس نوشتیم. این متن در مورد ستاره‌ای روی درخت کریسمس آلبرت بود که روشن نمی‌شد. گاس^(۱) سنجاب بزرگ که روی یک درخت داخل پارک زندگی می‌کرد مبتلا به سرخچه بود و بهمین علت هیچ حیوانی برای کریسمس بدیدنش نمی‌رفت. کالوین کلاغ گفت که می‌خواهد هدیه کریسمس که عبارت از سرخچه است به گاس بدهد ولی او قبلاً خودش داشت. آقای جنو فری زرافه با تواضع تصدیق کرد که گاس اثر خوبی در او داشت - "اگر مایل به آسیب دیدن باشید" ما گنولیا می‌خواست به گاس یک قلم هدیه کند ولی اخیراً با حسرت تمام فهمیده بود که او بی سواد است. آلبرت یک جفت دستکش بوکس خریده بود ولی آن روز صبح موقع شستشو و نگاه کردن در آئینه فهمیده بود کس دیگری بیشتر لیاقت آنها را دارد و به او هدیه کرده بود.

آلبرت بالا آمد و روی شانه‌ام نشست، "تو که از دست من عصبانی نیستی، مگه نه؟"
"نه، فقط ناامیدم."

پوزه‌اش را به دماغم چسباند و مشتاقانه نگاهم کرد، "چشمای تو واقعاً قهوه‌تیه."
با تقلید از کلماتی که سالها پیش پدرم در مینه‌سوتا یزبان آورده بود گفتم، "از خیر تازه‌ای که دادی متشکرم."

آلبرت سمور بسرعت پائین رفت. وارد سوراخش که داخل درخت بزرگ بود، شد و با یک لیوان کف اصلاح، فرجه و یک تیغ برگشت که صورت مرا برای کریسمس اصلاح کند. همینطور که کار می‌کرد حرف هم می‌زد.

"چرا شما افراد بشر مدت دو هفته، ایام کریسمس اینجا توی پارک آدمای خوبی میشین و بقیه سالو

وحشتناکین. بیشتر کسانی که در طول سال اینجا میان، مثل خزۀ دریایی هستن ولی در ایام کریسمس مثل بیج امین الدوله هستن. چه جوابی داری که واسۀ اون بدی؟"

گفتمش، "مردم مثل کرۀ ماه هستن. ماه از خودش نور نداره. تمام نورشو از خورشید میگیره. وقتی ماه به زمین رو می‌کنه، تاریکه، نور نمیده. ولی وقتی که از زمین رو برمیگردونه و به خورشید توجه میکنه، یواش یواش قشنگ میشه، خوشگل میشه. اول به خط باریک نقره‌نیه. بعد به نیمه تبدیل میشه، بعد سه چهارم میشه و وقتی که بالاخره کاملاً به زمین پشت میکنه و بطور کامل رو به خورشید می‌ایسته، به قرص کامل درخشان میشه و این وقتی که بیشتر نورشو روی زمین تاریک میپاشه."

آلبرت گفت، "تو سخنران خوبی هستی." می‌توانستم صدای خودم را بشنوم که دارم با پدر بزرگ که چنگک را تو علفهای خشک میزند تا به آخور بیوتی بریزد حرف میزنم.

توضیح دادم، "این حالتیه که مردم هم به اون دچارن. وقتی که قلبشون به مادیات دنیا متوجه میشه، تاریکن، توی صورتشون یا قلبشون نوری نیست. ولی وقتی که از مادیات به خداوند توجه میکنن قلبشون پر از نور و روشنی میشه، در ایام کریسمس چند روز زودگذر مسائل دنیایی رو فراموش میکنن و به حضرت مسیح توجه میکنن، دنیا، دنیای دیگه‌ای میشه و زندگی روی زمین مسرت‌بخش میشه. ولی مدت کوتاهی این حالتو داره."

همه حیوانات متوجه منظوم شدن. کالوین نان شربینی‌ها را از دودکش خانۀ گاس پائین می‌ریخت و وانمود می‌کرد که بجای انجام دادن کار نیک، دارد خانۀش را بمباران می‌کند، ولی من فهمیدم. آقای جنوفری یک بغل چوب برای بخاری گاس آورد و گفت، "من هنوز ازش بدم میاد ولی وقتی هم که گرم باشه، میشه که ازش بدم بیاد." ما گنولیا ازم خواست که سرم را برگردانم و با فریاد دردناکی یک پر از دهش کند. چشم‌هایش را پائین انداخت و گفت، "این قلم پره." بهش گفتم، "این بهترین هدیه است چون قسمتی از خودته." آلبرت با دستکش‌های بوکس بالا آمد، "بیل، تو پیرمرد خوبی هستی. من فهمیدم که تو منظورت از نقل این داستان چی بود و کی بود. بهمین خاطر دستکش‌های بوکسو میدم به گاس ولی تا خونۀش اینارو دستم می‌کنم که وقتی اونجا رسیدم ضربه محکمی به چونه‌ش بزنم."

همین که آلبرت دور شد، موسیقی کریسمس اوج گرفت و دوربین‌ها چرخیدند روی درخت کریسمس که ستاره‌هایش خاموش بودند. یواش یواش درخت شروع به درخشیدن کرد تا بالاخره به یک ستارۀ تابان و درخشان تبدیل شد.

اد سالیوان برنامه را در اطاقش در بیمارستان تماشا می‌کرد. بلافاصله بعد از پخش برنامه به ما تلفن زد که این دلگرم‌کننده‌ترین داستان کریسمس بوده است. از ما خواست که در برنامه گوناگون "به سلامتی شهر" روی یکشنبه بعد شرکت کنیم. خیلی خوشحال شدم. این برنامه یکساعته بهترین برنامه گوناگون تلویزیونی شناخته شده بود.

کسانی که در تلویزیون با برنامه‌های نمایشی کار می‌کردند، سالیوان را صورت سنگی بزرگ لقب داده بودند. ولی ما در عین کار کردن با او متوجه شدیم که قلبی به رقت و نرمی یک لائتی ایرلندی داشت و یکی از افراد واقعاً خوب این رشته بود.

برنامه مزبور سروصدای زیادی ایجاد کرد و از سراسر کشور به ما تلفن زدند و یا تلمگراف مخابره

کردند. اد اینقدر خوب بود که برای شرکت در برنامه روز سنت پاتریک^(۱) از ما دعوت کرد. بهر حال، در ایام کریسمس بود که ضمن پخش برنامه "سلامتی شهر" آلبرت مرا براه آورد. آلبرت با آن کله‌ای که پاول پرایش درست کرده بود به من نگاه کرد و کلماتی را که روز آتش‌سوزی بزرگ شهرمان بین من و پدر بزرگ رد و بدل شده بود بربان آورد.

"خیلی مسخره‌س. ما اینجائیم، تو یک مرد پیر و من به پسر جوون. داریم راجع به خدا حرف می‌زنیم و لذت می‌بریم. چه جوابی داری به من بدی؟"

خندیدم، "شاید به این علت که تو به پسر جوونی و من به مرد پیر. تو از یک طرف به خدا نزدیکی (از نظر تولد) و من از طرف دیگه (یعنی مرگ). بنظر میاد بین ما سایر مردم فراموش شدن."

در عالم خیال به طویله داخل دهکده خواب‌آلود آیتکین^(۲) در مینه‌سوتا برگشتم. روی جعبه جو نشسته بودم و مرتب سؤال می‌کردم و پدر بزرگ مدام جواب می‌داد. تقریباً به جلو خم شدم و سبیل‌هایم را به آلبرت مالیدم.

وقتی که برنامه ما بعنوان هنرپیشه مهمان پایان یافت ستاره‌ای روشن شد و موسیقی ری بلاچ^(۳) و ارکسترش پخش گردید. بعد مصاحبه مختصری با اد سالیوان جلوی پرده نمایش صورت گرفت.

داستان مشاهده برنامه ما از اطاقش در بیمارستان را تعریف کرد و اطمینان داد که من به این پیری که بنظر می‌رسم نیستم. من به خانواده‌ام که ممکن بود در میلوآکی در مینه‌سوتا در حال تماشای این برنامه باشند یادآوری کردم که من پدر بزرگ و اکثر نیستم و ضمناً از دست تلویزیون هم اینطوری ناگهان پیر نشده‌ام. امیدوار بودم که پدر بزرگ این برنامه را تماشا کرده و از شنیدن بازتاب صدای خودش لذت برده باشد.

مارگریت، بیلی و مایکل مرا با ماشین از طریق دروازه نیوجرسی به فیلادلفیا برگرداندند. خیلی ساکت بودم. حرفهای آلبرت مرا به فکر کردن واداشته بود. آیا صورتم را کاملاً بطرف خورشید گرفته بودم؟ روز بعد تلگرافی از پدر بزرگ بدستم رسید. انگار که افکارم را خوانده بود. مختصر نوشته بود: "مشعل را رها نکن." چند یکشنبه بعد برنامه‌ای داشتیم که نشان میداد پیر مرد چگونه به جای اولش در پارک برگشته و چرا شروع به حرف زدن با جانوران کرده است. موقع نوشتن متن نمایشنامه احساس غریبی داشتم. تکان دهنده بود. تشابه عجیب و پیش‌بینی نشده‌ای با زندگی خودم داشت.

طبق این متن "بیل پیر"، روزگار جوان بوده، با انرژی بوده، مجری یک برنامه تبلیغاتی بوده که با سر تمیز اصلاح شده و یک کیف دستی با صندلی مشخصی در یک قطار ارتباطی از استامفورد کانکتیکات مسافرت می‌کند. با مسائل مهم خیلی سرش شلوغ است. بدو این طرف، بدو آن طرف. تا این که یک روز متوجه می‌شود بیش از آنچه که بدست می‌آورد دارد از دست می‌دهد. بعد کیف دستی‌اش را در سبد خاکروبه انداخته وارد پارک می‌شود و روی نیمکت کنار درخت آلبرت می‌نشیند.

در ذهنش و در خیال خود شعری را که در ایام کودکی می‌خوانده مرتب تکرار می‌کند:

"با این شتاب کجا می‌دوی پیر مرد؟"

"با این سرعت چه می‌توانی بدست آورد؟"

۱-۱۷ مارچ هر سال روز ملی ایرلند بنام روز سنت پاتریک است - م.

"می‌توانی کمک کنی تا افق را بگیرم؟"

"تندتر می‌رم تندتر میره؟ بدنبالش من اسیرم."

بیل تصمیم می‌گیرد که آن راه یکتواخت را رها کند و به کارهایی برگردد که بعنوان یک پسر بچه از اعماق قلبش می‌خواست انجام دهد. او می‌خواست نویسنده شود و درباره چیزهای قشنگ زندگی صحبت کند. پس یک دفترچه ده سنتی خرید و روی نیمکت نشست و نوشت: بیل سیرز زندگانی من. بالا رانگاه کرد. دید آلبرت سمور به او خیره شده است.

ر آلبرت شادمانه گفت، "صبح بخیر، ما منتظر تو بودیم."

گاهی اوقات کسی آوازی را می‌خواند یا زمزمه می‌کند و ساعتها یا روزها شما همان کلمات را تکرار می‌کنید و نمی‌توانید از خود جدایش کنید. من همان حالت را با این شعر داشتم. به سنت دیوید رفتم و با بیل هارت، آلان اسکات و جین کرین گلف بازی کردم. بعداً به من گفتند که من هیچ‌کدام از دشنام‌های آنها را حین بازی نشنیدم، برخی از آنها مبتنی بر افسانه‌های قدیمی بودند. فقط می‌توانستم بشنوم که:

"با این شتاب کجا میدوی کوچک مرد؟"

"بیل سیرز زندگانی من"

"با این سرعت چه توانی بدست آورد؟"

"بیل سیرز زندگانی من"

فصل بیست و چهارم - اووووه! همان راه قدیم: لندن، پاریس، رم، آتن، استانبول، رانگون، بانکوک، شانگهای، هنولولو، سانتیاگو، بوئنوس آیرس و ریو یا جایی در رنگین کمان

وقتی قد و هیکلم اندازه چوب چوگان میکی منتل^(۱) بود به خدا و خودم وعده داده بودم که هر زمان حقیقت خوابم را درک کردم به سراسر جهان سفر خواهم کرد و دیگران را در کشف خود سهیم خواهم نمود. هیچوقت به عهدم وفا نکردم.

چند متن رادیو تلویزیونی برای امر بهائی نوشتم. من عضو لجنه ملی رادیو بودم. حتی مقاله‌ای در مورد عقیده‌ام نسبت به کتاب "به این عقیده دارم" اثر ادوارد ماروو^(۲) منتشر کردم. ولی اخیراً تدریجاً در همان فرمول موفقیت مادی فرو رفته بودم، یعنی برخاستن، سر کار رفتن، به بانک رفتن، به بستر رفتن و مردن. مارگریت می‌دانست که من دارم از معنویات جدا می‌شوم. پیشنهاد کرد که همه با هم به کنفرانس بین‌القارات بهائی در شیکاگو برویم.

این اولین دیدار من از مشرق‌الاذکار ویلمت در ایلینوی بود. در نگاه اول متوجه شدم که چرا می‌گویند "از قرن سیزده تا کنون جدیدترین طرح معماری است." رؤیای زیبایی بود که با سنگ جامه واقعیت به خود گرفته بود. کمیته‌ای در مورد تحقیقات تاریخی تشکیل شده و به جستجوی اسامی صاحبان اولیه زمینی که اینک مشرق‌الاذکار بر روی آن ساخته شده پرداخته و باین نتیجه رسیده بود که صاحب اولیه‌اش یک قبیله سرخ پوشتی بوده که نام رئیس قبیله آرک انجل^(۳) بمعنای رئیس فرشتگان بوده است.

زیر گنبد مرتفعش نشستم و کلام وحی را که از کتب مقدسه تمام ادیان خوانده می‌شد استماع نمودم. مجسم کردم که چگونه حضرت عبدالبهاء روی این زمین خشک و خالی، در آن روزهایی که من اولین خوابم را دیدم ایستاده بود و زمین و مشرق‌الاذکاری را که روی آن می‌بایست ساخته شود وقف رفاه انسانها از هر دین و ملیت و نژادی نمود. بشارت داده بود زمانی که این معبد وقف شد، از این مرکز، امر حضرت بهاء‌الله به سراسر جهان منتشر خواهد شد.

اینک ما در این موقوفه حاضر بودیم و به موسیقی همسرانی با شکوهی گوش می‌کردیم که وحدانیت الهی مظاهر ظهورش و کلیه خلقش را میستود.

روز بعد در شیکاگو یک جهاد کبیر روحانی جهانی آغاز شد که یادآور جهادی بود که پولس، پطرس، برنابا، تیموتاؤس، و حواریون حضرت مسیح را به کشورها و دهات اروپا گسیل داشت.

۱- Michay Mantle نهرمان بیس بال-م.

2- Edward Murrow

3- Archangel

پیامی از سوی نوه ارشد پسر حضرت بهاء‌الله که رهبر جهانی امر بهائی است به کنفرانس ابلاغ شد. ندای الهام الهی بود که از مهاجرین می‌خواست به نقاط دوردست کره ارض سفر کنند. اینک به معنای رؤیای خودم پی می‌بردم. زمانی فرا رسیده بود که می‌بایست مانند پطرس ماهی بگیرم و در حقیقت از هفت دریا به صید ارواح انسانها بپردازم.

همیشه قلباً می‌دانستم که تنها ایمان کافی نیست بلکه شاید امیدوار بودم، همانطور که یونس امیدوار بود که شخص دیگری به نینوا برود.

کلام فیلسوف یونانی را برای مارگریت بارها نقل کرده بودم تا اینک از مفهوم آن طفره بروم: "حقیقت را بجوئید. شخصاً تصمیم بگیرید که حقیقت است یا فریب. اگر فریب است و حقیقت نیست با تمام وجود و امکان با آن مخالفت کنید ولی اگر حقیقت باشد قیام کنید و با استقامت تمام تا به انتهی خدمتش نمایید." سر میز ناهار تمام خانواده ناگهان شروع به صحبت کردند. همه یک عقیده داشتند ولی مقصدها اندکی از هم دور بود.

مایکل گفت، "چین چگونه؟"

بیلی پیشنهاد کرد، "فکر کنم هاوانی بهتره."

تقریباً یک نفس و با هم مارگریت و من گفتیم، "آفریقا."

خداحافظی کردن با پدر بزرگ کار آسانی نبود.

بنظر می‌آمد که با یک طناب لاستیکی بزرگ به او بسته شده‌ام. هرچه از او دورتر می‌شدم، بیشتر بطرفش کشیده می‌شدم. احساس می‌کردم که اگر پاهای من از زمین کنده شود درست روی جعبه جو فرود خواهم آمد.

قبل از ترک فیلادلفیا، مارگریت کمک کرد تا یک برنامه خداحافظی با پدر بزرگ را تهیه و پخش کنم. با تلفن راه دور موقع پخش برنامه با وی صحبت کردم. سالها داستان‌هایی از وی برای شنونده‌هایم تعریف کرده بودم. بهمین علت احساس می‌کردم همه او را می‌شناسند. روز تولدش بود - و نیز پیام خداحافظی - ما هر دو می‌دانستیم که دیگر هرگز با هم صحبت نخواهیم کرد ولی عنوان نکردیم. انتظار داشتم که با صدایی ضعیف و لرزان که از دوردست بگوش می‌رسد صحبت کنند. او اینک در دهه نود عمرش بود. صدایش صاف و قوی بود.

اول چیزی که پرسید این بود که، "فکر می‌کنی که دیگه به چیزی سر بزنی؟"

جواب دادم، "سعی خواهم کرد."

من پیرتر از او بنظر می‌آمدم. بغضی باندازه یک پرتقال راه گلویم را بسته بود.

"تولدت مبارک، پدر بزرگ."

گفت، "من زادروز زیاد داشتم، احساس می‌کنم دارم کلاه برداری می‌کنم. هنوز منواز این طویله سوراخ سوراخ تکون ندادن. دیگه زندگی توی اون لطفی نداره."

یکدفعه بی مقدمه گفت، "هنوز مدال جایزه اول داکار رو داری؟"

دستی روی کیف پولی‌ام زدم و گفتم، "همین جاست."

"یک ثانیه توقف نکن، بیش برو، نگذار هیچ چیز ترا محدود کنه و از حرکت باز داره، پسرم..."

"بله؟"

"دیگه این وقت شب منو بیدار نکن، من خیلی پیرم."

صدای خنده‌اش را موقع قطع ارتباط شنیدم. می‌توانستم پدر بزرگ را مجسم کنم که موقع زدن توی دنده‌های دایی کلیم می‌گفت، "من از این مملکت بیشتر عمر می‌کنم."

گوشی تلفن را آهسته سر جایش گذاشتم.

گفتم، "خدا حافظ پدر بزرگ."

هفته بعد صدها کارت تبریک تولد از سوی کسانی که فکر می‌کردند او را می‌شناسند بدست پدر بزرگ رسید که فکر می‌کنم خوشحالش کرده باشد.

پدر بزرگ دست به یک سفر هم زد. با دایی کلیم تا سواحل غرب آمریکا رفت. طویله و اسبها را فروخت و یک قطعه باغ کوچک بیرون از شهر خرید و هر روز لنگ لنگان از شهر به باغش می‌رفت. وقتی که دیگر نمی‌توانست حرکت کند جوراب و بلوز برای نوه‌هایش می‌بافت و به آنها هدیه می‌کرد. همه او را می‌شناختند و وقتی که او مثل پرنس پیر، یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد یکی از روزنامه‌نگاران شرحی در تحسین و ستایش از او نوشت. غریبه‌ای که به شهر آنها آمد و در مدت چند ماه قلب آنها را با این فلسفه‌اش تسخیر کرد که، "هیچکس غریبه نیست. دوستانی هستند که هنوز ملاقات نکرده‌ام."

مزرعه و تمام دارایی و اثاث را فروختیم. حتی تا آخر کار، رققا فکر می‌کردند یک کار تبلیغاتی است و صرفاً برای معروف شدن دست به این کارها زدیم.

با تعجب می‌گفتند، "واقعاً دارین میرین؟"

"همه چیز و ول کردین؟"

مارگریت بهترین جواب را داد، "هیچ چیز و ول نکردیم، با رفتن، همه چیز و بدست میاریم."

"هیچوقت فکر نمی‌کردم شما دو نفر آدمای مذهبی باشین. بیل تو تمام زندگی رو صرف کردی تا به اینجا که حالا هستی برسی. بیشتر بچه‌ها حاضرند دست راستشونو بدن تا شغل تو رو داشته باشن و تو مثل به پوست موز اونو دور میندازی."

"بیل تو بندرت فرصت پیدا می‌کنی پولتو به بانک بسپاری. تازه به پول درآوردن رسیدی، سر کارت بعون."

مارگریت توضیح میداد، "او احساس میکنه باید به نینوا بره."

"کجا؟"

"نینوا."

"فکر می‌کردم شما به آفریقا میرین."

"درسته."

"بچه‌ها بهتره واسه خودتون نقشه راهنما بخرین و آلا به نیویورک هم نمی‌رسین."

سفر آفریقایی من برای همه ما شادی فراموش نشدنی، هیجان و خنده به ارمغان آورد. داستان این سفر را در کتاب دیگری بنام آفتاب سیاه نوشته‌ام.

داستان پسری و رویایش در پای رنگین کمان به پایان میرسد.

مایکل در حال درس خواندن است که معمار شود. بیلی می خواهد نویسنده شود. مارگریت یک سگ پاکوتاه دیگر می خواهد. بله، او هنوز بانوی حیوانات است. وقتی که صبح ها دور خانه قدم میزند مثل سابق پشت سرش راه می افتند. هنوز مثل لکوموتیو یک قطار باری مرکزی نیویورک بنظر می آید. ما جوجه هم داریم و خرگوش های بزرگ چین چیل و طاووس هم داریم. یکی از طاووس ها بالای حصاری که کشیده ام می رود. اسمش را گذاشتیم آقای ادموند. آن یکی اصلاً کوشش هم نمی کند و نامش لرد بیحال^(۱) است. دوتا سگ پاکوتاه داریم بنام سیرانو و رکسان و دو سگ نگهبان بنام فینگان بزرگ و اسکاتلند یارد (همیشه دلم می خواست سگی باین اسم داشته باشیم که بتوانم با احساس تمام به مارگریت بگویم یارد را صدا کن) و یک توله سگ که بد جورری دارد بزرگ می شود، انگار بادکنکی است که کسی دارد بادش می کند. وقتی که آن را از یک مزرعه نزدیک برایمان فرستادند بیلی نگاهش کرد و گفت:

"اشتباه کردن، خود مزرعه رو فرستادن."

اسمش بوته نیشکر است. چندتا گربه هم داریم باسم فیگارو، آقای مورفی، کوبلاخان و یک توله سگ که در لباس قهوه ای من دنیا آمده است و هنوز اسم ندارد. فکر می کنم لوسیا یک گروه شش تایی دیگر می خواهد دنیا بیاورد ولی مارگریت گفت، "دوباره شروع نکن."

ما حق نداریم خیلی خوشحال باشیم. خانه جای خوبی است که آدم بتواند برود. خانه ما تقریباً همیشه پر است. تعالیم بهائی می گوید، "اگر کاخی در بهشت می خواهی خانه ات را محل اجتماع دوستان کن."

من هنوز آن اشتیاق را دارم که اخبار این عصر بر از عجایب را به تمام مردم جهان بپرسانم. من حدود ربع میلیون مایل مسافرت کردم. اینقدر در خانه توقف می کنم که بتوانم پول کافی برای سفر دیگری جمع کنم. کمی می نویسم، کمی برنامه رادیوئی پخش می کنم ولی خیلی به سفر می روم.

یک سفر به اسرائیل رفتم تا شخصاً جاهایی را که حضرت بهاء الله رفته بودند مورد بررسی قرار بدهم. مارگریت، بیلی، مایکل و سیرانو مرا به فرودگاه رساندند. در طول پنج سال گذشته چند بار و در چندین جای مختلف دنیا ما با هم خدا حافظی کردیم. زندگی مارگریت هم وقف انتشار امر بهائی شده است و بارها ما در جهات مختلف با ماشین یا کشتی یا هواپیما سفر کردیم.

یک روز موقع جدا شدن از هم در فرودگاه لندن مشتاقانه گفت، "من خدا حافظی را دوست ندارم." یک ضرب المثل آفریقایی را نقل کردم که می گوید، "اگر خدا حافظی نباشد سلامی هم نخواهد بود." او به سفری به سوی هندوستان، برمه، تایلند و مالایا دست زد. از سنگاپور تلگراف زد که:

"جای شما خالیه."

بیلی جواب داد، "جای خودت خالیه، پدر در حیفاست، مگر یادت رفته؟"

یک روز از اشتوتگارت آلمان به توکسون آریزونا تلگراف زدم. مادر مارگریت جواب داد، "مارگریت به مکزیکو رفته است." مارگریت موقعی که برگشت به اشتوتگارت تلگراف زد و شنید که، "بیلی به یونان رفته است."

یک روز بعد از ظهر در رستوران فرودگاه چيامپینو در رم نشسته بودم و منتظر پرواز هواپیمایی آفریقای جنوبی پرواز شماره ۱۲۱ به نایروبی بودم. داشتم آب گلایی می نوشیدم و به مقاله آرت بوخوالد طنزنویس در نشریه فرانسوی هرالد تریبیون نگاه می کردم که سایه ای روی میزم افتاد. بالا را نگاه کردم. مارگریت بود، به همان شادابی و شادمانی که روز اول پشت پنجره استودیو دیدمش.

پرسیدم، "همون مسیر منو میری؟"

بلیطش را نشانم داد. پرواز ۱۲۱ هواپیمایی آفریقای جنوبی به نایروبی.

"تازه چه خبر؟"

گفت، "هیچی، همون خبرای قدیمی، مکزیکو، لوس آنجلس، شیکاگو، نیویورک، لندن، پاریس، ژنو، میلان، رم، استانبول، دهلی نو."

خنده ما توجه و نارضایتی دیگران را بخود جلب کرد. بلندگو پرواز ما را اعلام کرد. در حالی که دست در دست از راهرو بطرف هواپیمای غول پیکر دی سی سی هفت میرفتیم، افکار گوناگونی از مغزم گذشت: روزهایی که در سالت لیک سیتی بدون غذا گذشت، تا این که اینقدر بدست آوردیم که یک ظرف بزرگ سوپ داشته باشیم. چند تا شمع روی میز روشن کردیم و برای تزئین وسط میز اسپوک سگ پاکوتاه را دروز سینی گذاشتیم بطوری که چهار دست و پایش رو به هوا بود و بعد وسط میز نهادیم. بچه ها زدند زیر گریه چون فکر کردند می خواهیم آن را بخوریم. بعد با ترس از جا پریدند و تمام سوپ روی زمین ریخت.

شبی را بغاطر آوردم که جیب استیشن را با سرعت در طول خیابان رودخانه اسکایل کیل^(۱) بطرف بیمارستان هانمان^(۲) می راندم و با یک دست مارگریت را که کنارم در حال نزع بود گرفته بودم. آن شب ما کودکمان را از دست دادیم.

روزی را به خاطر آوردم که بدون چشم اندازی به منبع درآمد دیگری به آخرین سه دلار پولی که داشتیم رسیدیم. مارگریت گفت، "ما داریم راه خطا رو میریم، راه منفی رو. من میرم بیرون به شام حسابی با این سه دلار تهیه کنم."

گفتم، "این سه دلار نیست، یک لیره و شش پسنه."

گفت، "من احساس عجیبی دارم، یک چیز داره در من نفَس میدیه."

بدون رعایت قواعد دستوری گفتم، "این منم که آخرین نگاهو به سه دلار میندازم."

او با مواد اولیه یک شام عالی به خانه بازگشت و گفت، "میتونیم جشن بگیریم."

پرسیدم، "چی رو جشن بگیریم؟"

لبخندی زد و گفت، "این حقیقتو که میتونیم این شام عالی رو داشته باشیم. کی میدونه، شاید چیزیای دیگه ای رو هم."

البته حق با او بود. روز بعد با شغل جدیدی به خانه برگشتم.

و اینک که هواپیما از رم برخاست و از قصر گاندولفو^(۳) گذشت و اوج گرفت تا از آسمان ناپل بگذرد

به مارگریت گفتم، "مطمئناً ما تعالیم حضرت بهاء الله را در یک مورد کاملاً رعایت کردیم."

1- Schuylkill

2- Hahnemann

3- Caste! Gandolfo

چه موردی عزیزم؟

زندگی خوبی کردیم. در هر لحظه‌ای شادی، حیرت، ترس، هیجان و زیبایی‌ها رو با خود داشتیم. من بیش از یک یویو بازگشت داشته‌ام و همه اینها حالات بخصوصی دارد.
هوایما در دره گریت ریفت^(۱) از ارتفاع کم کرد و روی فرودگاه نایروبی چرخی زد. دست مارگریت را فشردم.

گفتم، "آفریقا؟"

"خوشحالی؟"

پرسیدم، "از بازگشت به خونه؟ البته. آدم از سفر خسته میشه. تو چطور؟"
روی دامنش نگاه کردم. یک جدول پرواز پان آمریکن و دو نقشه آمریکای جنوبی و نور عجیبی در دیدگان آبی رنگش داشت.

هر دو شروع به خندیدن کردیم.

به خود گفتم، "فکر می‌کنم که خدا خنده رو دوست داره. من که دوست دارم."

پایان

اتمام ترجمه ساعت ۸/۲۰ صبح ۱۳۶۴/۱۲/۱ زندان بندرعباس، اتمام تجدید نظر ساعت ۴/۲۰ بعد از ظهر

بندرعباس ۱۳۶۸/۱/۲۲